



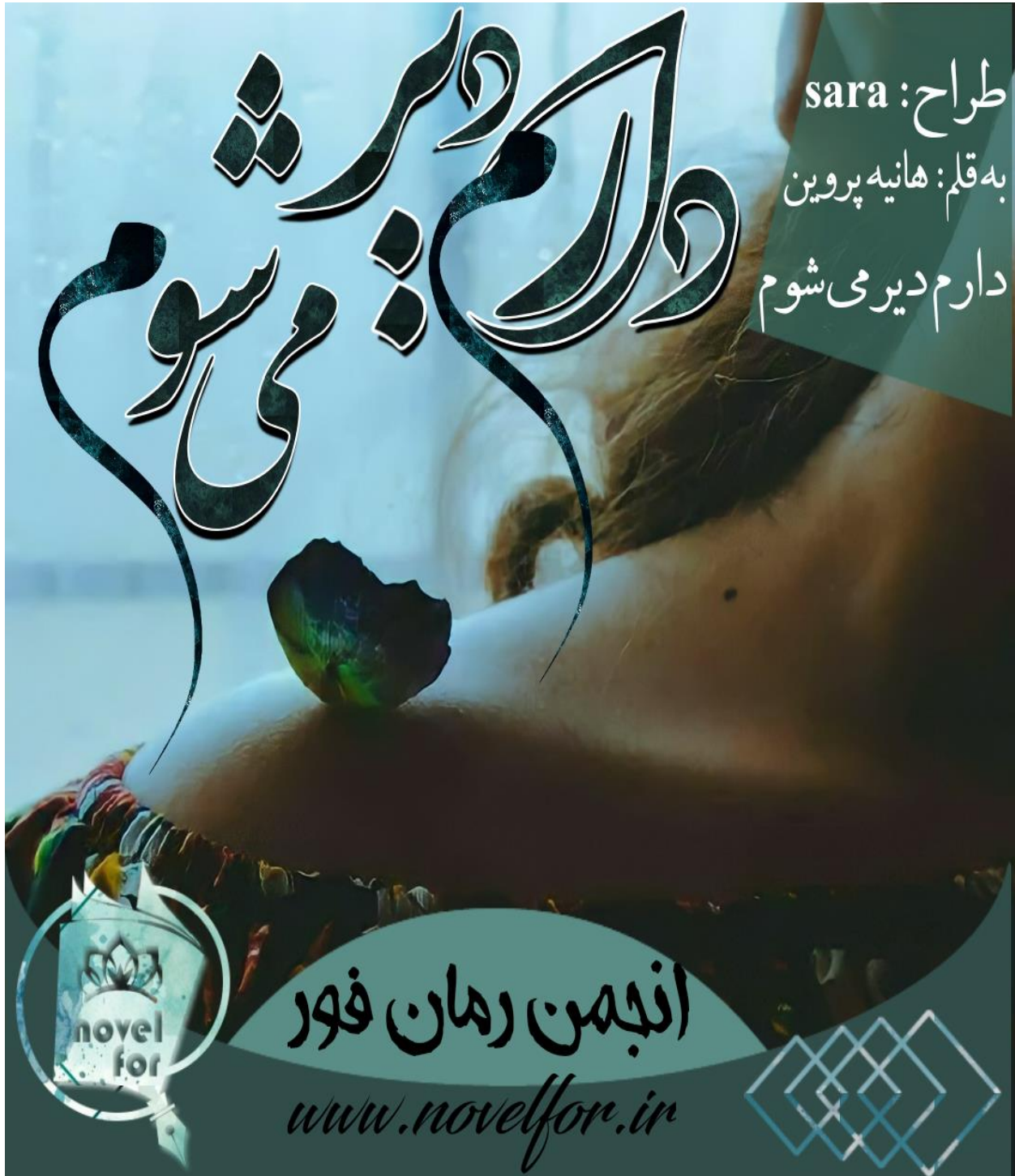
« به نام خالق هستی »

نام رمان: دارم دیر می شوم

نویسنده: هانیه پروین (هانی پری)

ژانر: تراژدی، عاشقانه، اجتماعی

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



خلاصه:

قاصدک وارانِه گردِ جاده می گردد و می گردد و او را هیچ منتظری نیست. رنگ دل باختگی، طاقتش را بریده و این دل، دلداری ندارد. لبخندی که به چشمش چنگ می زند، به قلبش ریشخند می زند! تصویر زنانی که دوشادوش مردش می رقصند، شیشه قلبش را نشانه می گیرد! نگاه مرد روی لیلی زاد و دستانش روی دیگری می لغزد....

مقدمه:

وقتی نیستی ز خودم سیر می شوم

مثل غروب جمعه دلگیر می شوم

هر روز یک خرابه به دوشم کشیده است

هر شب به ذوق دست تو تعمیر می شوم

مردِ غریبه ای ست که از خویش می رمد

وقتی به ذهنِ آینه تصویر می شوم

دیوانه - گیج - عاشق - حواس پرت

این طور پیشِ جامعه تعبیر می شوم

از یک غرورِ محض به اشباع می رسم

وقتی به جرم عشق تو تحقیر می شوم

یخ بست سینه ام - کمکم کن ای آفتاب



دارم در انتظار تو تبخیر می‌شوم

ای بی‌هراس - تکیه به فردا نکن که من

کم کم برای دیدن تو دیر می‌شوم.

www.novelfor.ir

چشمانش از تکه‌های پاره پاره شده دامن اسکاتلندی محبوب‌اش که در گوشه به گوشه‌ی اتاق خودنمایی می‌کرد، به روی عقربه‌های ساعت کج شده روی دیوار کشیده شد. پلک‌هایش را محکم به روی زشتی و زیبایی‌های دنیایش فشرد و دستش را مالش گونه به روی ناحیه مورد هجوم درد، به گردش درآورد. به ملحفه چنگ انداخت که رنگش از سفیدی به سرخی نجسی مایل گشته بود و تن رنجورش را از تخت دو نفره‌شان جدا کرد. احساس حقارت از قدم برداشتن، نفس کشیدن و سر افتان‌اش پیدا بود. اطراف چشمان‌اش ورم داشت اما قلبش از پُر بودن باد کرده بود و قفسه‌ی سینه‌اش نامنظم بالا و پائین می‌شد. در لبه‌ی تیغی راه گزیده بود که طرفی از آن آتش و طرفی دیگر به ناکجا آباد منتهی می‌شد. اصلاً خود پا گذاشتن در این راه، انتهایی جز سیاهی نداشت.

پس از به جا آوردن نوبت صبحگاهی گریه زیر دوش حمام، لباس مناسبی برای پوشاندن کبودی‌هایی که در جای جای اندام بلورین‌اش پراکنده شده و جسم حامل دردش را از تک و تا انداخته بود، بیرون کشید. مقابل آئینه‌ی تمام قد اتاق ایستاد تا موهایش را که رنگ شده‌ی قلم خدا بودند، بالای سرش جمع کند اما با رویت خون مردگی‌هایی که چهره‌ی لطیف و دوست داشتنی‌اش را از قیمت انداخته بود، آبشار موهایش از میان انگشتان سرد و سست‌اش، به نرمی تمام، به روی سرشانه‌های برهنه‌اش فرود آمدند.

از این آئینه‌ی گستاخ بیزار بود که با صراحت، تمام حقارت‌اش را به رخ‌اش می‌کشید. شیشه‌ی عطرش را به سمت زن درون آئینه پرت کرد و آئینه، همراه با آنای درون‌اش، در هم شکستند! با شنیدن صدای گریه‌ی پسر بچه، کلافه‌ی دستانش را مشت کرد که ناخن‌های مرتب و لاک‌خورده‌اش، کف‌دستان سفیدش را زخم کردند!

الیاس اما از ترس رسوخ کرده به مغز استخوان‌هایش، به لرز افتاده و انتظار آغوش آکنده از مهر مامان آناهیل خوش سیمایش را می‌کشید تا مثل همیشه به او باور ببخشد که هرگز الیاس‌اش را ترک نخواهد کرد. دست‌آنا که از زیر پتو خزید و به روی موهای فر خورده‌ی الیاس نشست، انگار که به یک‌باره آن موجود کوچک و سرکش، رام شد. الیاس نیز در جست‌و‌جوی آغوش مامان آناهیل‌اش، آرام و چهار دست و پا به سمت او رفت و آنا با لذتی سرشار، آغوش خوش عطرش را به رویش گشود:

– کوچولوی بغلی من!

آناهیل خوب نیاز دُردانه‌اش را می‌فهمید پس الیاس‌اش را محکم به جان فشرد که باعث شد از شدت درد، لب‌بگزد؛ مبادا آهی به لب آورد و پسر کوچک‌اش پی به حال خراب مادر و شب‌خراب‌تری که بر او گذشته بود، ببرد.

الیاس خواست سر بچرخاند برای دیدن لبخند دیدنی مامان آناهیلش که در همه‌گاه، زینت‌بخش رخ هم‌چون پاره‌ای از ماه‌اش بود اما آنا این قصد او را دریافته و محکم‌تر از قبل، طفل‌اش را لای بازوان نحیف‌اش حل کرد تا نکند که این رنگ‌رخسارش، بر طبل رسوایی کوفته و دُردانه‌اش را پریشان حال کند. انگشتان سردش را آرام میان تار به تار موهای فر خورده‌ی عزیزک‌اش به گردش درآورد تا او را به آغوش خواب و رویا هل دهد.

کاش در این همه آفاق، آغوشی هم سهم آنها بود تا التیام بخش حال آشفته‌اش باشد و هر از چندی، موهایش را لا به لای انگشتان گرم‌اش به اسارت گرفته، بازی بازی دهد که بی شک هیچ اسیری در هیچ کجای جهان، چون آنهایل از این در بند بودن، خشنود نخواهد بود.

با کشیده شدن طره‌ای از موهایش، به دست کوچک و مشت شده‌ی الیاس چشم دوخت که چگونه موهای مادرش را لا به لای انگشتان‌اش می‌فشرد. آنهایل نیز سر ذوق آمده، با حس اولین مایع شوری که به روی لبان شکاف برداشته‌اش نشست، آنان را به لبخندی مزین کرد و گونه تراشیده‌اش که اکنون همه‌اش خش بود و درد را به روی موهای الیاسش مالید. دیدگانش را به روی آزل و آدمک‌هایش بست و موهای نموداری که تا انتهای کمرش را می‌پوشاند، اکنون قابی شده بود برای صورت آنهایل و آن پری‌زاده‌ی پاک‌سرشت.

با حالت اسفناکی پا روی پا انداخته و ششمین امشب را سر کشید. آن چشمان طوسی رنگی که آنهایل روزی برای‌شان جان می‌باخت را حصاری از خون احاطه کرده بود و همین، مردمک‌های زمردی آنها را می‌لرزاند. اخم در هم کشید و از پشت دیوار نمایان شد. در زنانگی‌اش نمی‌گنجید که بیش از این، شاهد نمایش کثیفی باشد که قلب وصله دوز شده‌اش قربانی آن است.

تمام قد مقابل مردش ایستاد. چهره در هم کشید تا رقص اشک در چشمان‌اش، محشر به پا نکنند و آیا سر خوردن نگاه افسار گسیخته‌ی جماعتی که حیا را قی کرده و از حد گذرانده‌اند، مهم بود؟ قطعاً نبود!

_ش... را... گیم!

آناهیل، الهه باران، با آن دو چشم شهلازده که دل و دین آدمی را می‌طلبد و آن دو گوی زمردی درون‌شان که محال است در حدقه بچرخند، بی آن که خواستاری داشته باشند، چرا قلب این مرد را نمی‌لرزاند؟

کمان ابروانی که تیرشان، قلبت را هدف قرار می‌دهد. با موهایی لخت و قهوه‌ای رنگ و پوستی به سپیدی برف‌های نشسته به روی چکاد. چرا حرکات دلبرانه‌ای که از هر سو می‌تراود را خریدار نیست؟!

دستش در پی هفتمین و چه کثیف نگاهی بود، آن نگاه که آناهیل‌اش را جز اسباب رفع یک‌نواختی شب‌هایش نمی‌دید. انگشتان‌اش منجمد اما محکم، به روی مچ دستی که آن را لمس کرده بود نشست. شرا که پشش زد، چاره ندید؛ می‌ترسید این حماقت، قلب مردش را نشانه بگیرد!

دستانش را قاب صورت برافروخته‌اش کرد. دست قلاب کرده به پیراهن لیمویی رنگ شراگیم را آزاد کرده، به میز تکیه داد و با تمام نیرویی که داشت، آن را به جهت مخالف هل داد. ظرف‌ها هزار تکه شدند! رنگ سرخ نوشیدنی‌ها زمین را پوشش داد و صدای مهیبی که حاصل برگشتن میز بود، همه حاضرین را وحشت زده کرد!

خلخال طلائی رنگی که تا چندی پیش، رقص کنان در مچ پای آنا می‌درخشید را حال، آن لکه‌های قرمز رنگ پنهان کرده است و صورت پژمرده‌اش را لکه‌های اشک. مهمانان که میزبان‌شان را سرگرم دیدند، بیرون زدند. آناهیل نیز آن شب را خفت. نه نازی دید و نه نوازشی چشید؛ او تنها طعمه‌ای بود که شکار شد!

ته سیگار را در زیر سیگاری صورتی رنگ‌اش تکاند و دیگری را به آتش کشید. گل‌پوش از هجوم بی سابقه‌ی دود، سرفه‌های خشکی به عمل می‌آورد.

سرفه‌ها امانش را بریده بودند اما او هم‌چنان محکم و محکم‌تر از پیش، کام می‌گرفت. باد خود را به داخل اتاق هل می‌داد، اگر که پرده مانع نمی‌شد؛ از این رو بچه‌بادهایی می‌فرستاد تا موهای آن بانوی مو بلند را جارو کنند.

زن روی پاشنه کفش‌های قرمز رنگی که به پا داشت، چرخید. اتاق مشترکی که با هم چیده بودند را از نظر گذراند. چقدر برای روتختی صدفی تخت دو نفره‌شان سلیقه به کار برد. در چیدمان اتاق‌شان از نهایت ظرافت و زیبایی نهاده شده در سرشت زنانه‌اش استفاده کرد و همین‌طور خانه‌شان را با دکور سفید و طلایی، به شکلی شاهانه و شکیل چیده بود.

_ آن... ن... نا؟

چشم باریک کرد و الیاس را از لای در دید که چگونه مشتم کوچک‌اش را به چشمان آهویی‌اش می‌مالید و قدم‌هایش را روی فرش می‌کشید. یک طرف شلوارک زرد رنگش بالا رفته و بلوز یقه گشادش، سرشانه‌ی سفیدش را در معرض دید قرار می‌داد. خمیازه‌ی کش‌داری که کشید، چشمان آن‌اهیل را لبریز از عشق کرد!

_ جون دل آن‌ا قشنگم؟

لبخند شیطان‌پسندی تحویل مادرش داد و میان خواب و بیداری، دستانش را از هم باز کرد:

_ بیا بغلم آن‌ا!

و از زمین جدا شده، در آغوش آناهیل جا گرفت. چانه‌اش را روی شانه‌ی او جا به جا کرد و همان‌طور که دست‌آنا نوازش‌گونه کمرش را مالش می‌داد، لب‌های کوچکش را از هم باز کرد:

_ بلیم تاب بازی.

_ باشه بچه‌ی لوس، بریم تاب بازی ولی قبلش بی‌غرغر کردن می‌شینم تا آنا لباس‌ها رو تنت کنه...

و مانند الیاس ادامه داد:

_ باجه خوشجیلم؟!

الیاس هم که حوصله‌ی لجبازی نداشت و می‌خواست هر چه زودتر به خواسته‌اش برسد، به نشان تایید موهای فرفری‌اش را چپ و راست کرد و آرام گرفت. آناهیل آن موجود بغلی کوچک را روی تخت زرد رنگش نشانده.

الحق که الیاس تنها بر و روی پدرش را داشت و تک‌تک حرکاتش را از مامان آنای خوش‌ذوقش از بر کرده بود. چشمان طوسی رنگ کشیده و درشتی که از نصف بیشتر صورت گرد و مهربانش را پوشانده بود، لب‌های خوش‌حالی که صورتی رنگ و کوچک بود یا آن فرهای قهوه‌ای رنگ که پشت‌گردنش را قلقلک می‌داد.

تلفن همراه روی میز با آن گارد عروسکی سبز رنگش لرزید.

_ مامان جان، تو لباس‌ها رو بچین روی تخت تا مامان بیاد.

مردمک‌های درشت‌اش را در حدقه چرخاند. چهره با نمک‌اش را با نارضایتی در هم کرد و پاهایش را کوبیده کوبیده به سمت کمد لباس‌هایش روانه شد. هم‌زمان، آنا با دیدن اسمی

که بر روی صفحه‌ی موبایل روشن و خاموش می‌شد، از شدت خوش حالی لب زیرین‌اش را پیش کش دندان‌هایش کرد!

_ الو؟ مهدی؟!

مهدی برادر خونی آناهیل نبود؛ اما آنا دوست داشت او را برادر صدا بزند و جای برادر نداشته‌اش را برای او پر کند. مهدی هم... شاید!

_ سلام خواهری، خوبی؟

گوشه‌ای نشست. صلیبی به سینه کشید و زانوهایش را در آغوش گرفت:

_ خ... خوبم، تو بهتری؟

_ دروغ هانی؟ دروغ؟! اون هم به کی؟ به من؟! هانی صدات داره داد می‌زنه داغونی!

گوشه‌ی لب پایین‌اش را محکم به دندان کشید. صدایش ارتعاش داشت و این ارتعاش، فاصله‌ی بین ابروان مهدی را پر کرد:

_ م... مهدی... من... من...

_ تو چی هانیه؟ تو چی؟! هانی تو قول دادی؛ قول دادی من رو محرم خودت بدونی و چیز

نگفته‌ای نمونه توی اون دل لامصبت!

و مهدی که می‌توانست آناهیل را هانیه خطاب کند، حتماً می‌توانست حال بدش را سامان

دهد؛ نمی‌توانست؟!

_ میشه باشی مهدی؟ الان... این‌جا و... و کنار من؛ میشه؟!

ابروانش از هم فاصله گرفتند:

_ هانی! هانی تو هنوز هم همون دختر پونزده ساله و بغلی‌ای هستی که بودی؛ درسته؟!

با بیرون آمدن الیاس از اتاق که با اخم، تکیه‌اش را به دیوار داد و دست‌ان‌اش را در سینه قفل کرد و طلبکارانه به آن‌هایل چشم دوخت، کلام‌اش را کوتاه کرد:

_ ترک عادت موجب مرض است!

و قطع تماس. الیاس با لباس‌های گرم سفید و قرمزی که او را به بابانوئل شب‌های کریسمس بدل کرده بود، خوردنی‌تر از قبل شده بود! آن‌هایل ریز خندید. خم شد و دست به زانو تکیه داد.

_ الیاس خان؟ این‌طور که شما خوشتیپ کردین قربان، بعید می‌دونم بشه لپ‌هات رو از زیر دندون‌های مهدی بیرون کشید!

الیاس نیز لبخند شروری به چهره‌ی بشاش آنا پاشید. آن‌هایل کمر راست کرد و از پنجره، به سنگ فرش‌هایی نگاه کرد که سطح‌شان یخ بسته بود. دست به کمر زد:

_ خیلی خب، بمون تا من هم یه چیزی تن کنم و پیام.

دامن کوتاه مشکی رنگ‌اش را با یک ساپورت سیاه دم دستی عوض کرد. شنل مشکی رنگ‌ای از روی بافت قرمزی که در تن داشت، پوشید و دو بند آن را بست. موهایش را دور دست‌اش پیچ داد، بالای سر گره زد و کلاه شنل‌اش را به روی آن کشید. گونه‌های سرخ شده‌ی الیاس، نشان از سرمای هوا می‌داد اما آن‌هایل با خیالی آسوده قدم بر می‌داشت و اگر دیوانگی نبود، همان دامن کوتاه را ترجیح می‌داد!

روی تاب بزرگ و آهنی گوشه باغ نشست و الیاس را روی پاهایش جای داد. سرش را به زنجیر تاب تکیه داده و تاب آرام جلو و عقب شد.

به طرز غافل گیرانه‌ای، دو دست گرم به روی چشمانش نشستند. آنا که از شدت هیجان در جایش بند نبود، بی آنکه به صاحب دست‌ها نگاه کند، با احتیاط خم شد؛ الیاس را از روی پاهایش پایین گذاشت، برگشت و از شدت شوق فریاد کشید:

– مهدی، مهدی، مهدی، مهدی من!

مهدی شکه شده از واکنش آناهیل که حتی اجازه‌ی حرکتی از جانب مهدی را نداده بود، ابروهای پریده‌اش را پایین کشید و آناهیل را در آغوش گرفت.

– اوه! اوه! هانی تو هیچی نپوشیدی و روی یه تیکه آهن زده نشستی؟! واقعاً که بی‌فکری!

تازه فرصت کرد نگاهی به الیاس بباندازد که صرف نظر از آن‌ها به سمت در ورودی خانه می‌رفت.

– خوب کاری کردی که اومدی؛ یه نفر بد بی‌تابی می‌کرد!

– هانی خوبه صد دفعه گفتم من مشغله زیاد دارم و نمی‌رسم پیام این جا؛ اون وقت یک بار بلند نمیشی بیای پیشم! واقعاً که.

به سختی درب ورودی را باز کرد و داخل شد. روی نزدیک‌ترین مبل نشست و هانیه‌اش را قدر عمری تماشا کرد و در آخر، کلاه شنل‌اش را از روی سرش برداشت که موهای آناهیل به طرز ناگهانی، پخش شدند! لبخند پرمهری زد و آن‌ها را شلخته‌تر کرد.

– خوبی گلم؟

آنا لب‌برچیده، رو ترش کرد:

_ مهدی! اگه یک بار دیگه بهم بگی گلم، گریه می کنم ها!

گنگ نگاهش کرد. با اخمی که حاصل از تفکر بی نتیجه بود، به آناهیل چشم دوخت:

_ چرا اون وقت؟!

آنا غرولند کرد: «تو به گل حساسیت داری! اصلاً طرفش هم نمیری و به من میگی گل؟ آره مهدی؟!» مهدی دندانهای ردیف شده اش را به نمایش گذاشت.

_ چشم، دیگه بهت نمیگم گلم... گلم!

_ مهدی!

_ جانِ مهدی؟

در نگاهش عطوفت نشست.

_ شاید اگه برادر خونیم بودی، این قدری که الان جات توی دلم قرصه، اون موقع نبود!

خیلی می خوامت مهدی، خیلی!

حلقه‌ی دستانش را از دور مهدی باز کرد.

_ من برم یه چیز بیارم، آقا داداشمون بخوره و گرم بشه.

_ هانی می دونی که...

_ بله جناب، می دونم. اگه ندونم هانی نیستم؛ شیر شکلاتی داغ و بدون مخلفات.

_ نه بابا، خوشم اومد. یه چیزهایی از اون مغز فندقیت بر میاد؛ امیدوارم کردی.

مقابل نگاه سرتق مهدی، دندان قروچه‌ای کرد:

_ مهدی!

با آرامشی آزار دهنده، پا به روی پا انداخته و نگاه گذرایی به آنا انداخت که در مرز منفجر شدن بود:

_ ها؟! چته؟ چی میگی؟

چشمانش از اندازه طبیعی خود خارج شدند. دستانش را مقابل سینه به هم قفل کرد:

_ خداوکیلی چوپون با ببعیش این طور که تو با من حرف می‌زنی، صحبت نمی‌کنه!

پشت به مهدی کرد:

_ اصلاً من قهرم! قهر!

بی توجهی! چیزی که قلب آناهیل را می‌رنجاند و هیچ جوره نمی‌توانست با آن کنار بیاید. کاری که شراگیم، آنا را با آن عجین کرده بود اما هنوز با این همدم روزهای سخت‌اش کنار نیامده و عجیب، از او انزجار داشت! صاعقه‌ای از درد به قلب کوچک‌اش اصابت کرد اما چنان کشیده و محکم به جهت مخالف او گام بر می‌داشت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؛ آنا از مهدی نرنجیده، یا... یا از دعوت او پشیمان نیست!

به الیاس نگریست که با چه شور و شعفی تلویزیون تماشا می‌کند و همه چیز برایش تازگی دارد. لباس‌هایش را هم همان‌طور شلخته، به گوشه‌ای از اتاق شوت کرده بود؛ به معنای واقعی کلمه!

سینی نقره‌ای رنگ‌اش را روی میز غذاخوری گذاشت. درون سه لیوان را با شیر شکلاتی‌های معرکه‌اش لبالب پر کرد و یکی را به الیاس داد. دوتای دیگر را با به دست

گرفتن دسته‌های سینی که گل‌های برجسته رویشان، زیبایی چشم‌گیری به آن بخشیده بود، بلند کرد.

مقابل مهدی خم شد. دو لیوان شیشه‌ای را روی میز گذاشت و روی کاناپه نشست. بخاری که از جفت لیوان‌های دست نخورده برخاسته بود، چشمان هر دویشان را معطوف رقص کوتاهی که در فضا داشت، می‌کرد.

مهدی خم شد و دسته‌ی زیبا تاب خورده‌ی لیوان را میان دو انگشت مردانه‌اش اسیر کرد. جرعه‌ای از محتویات درون‌اش چشید و:

_ خب؟

او نیز لبه‌ی لیوان را به لبانش نزدیک کرد اما از کنده کاری‌های میز چوبی مقابل‌اش، چشم بر نداشت:

_ چی خب؟

و به مردمک‌های مهدی نگاه کرد. انگار سعی داشت با این تمرکز، هر آنچه که در ذهنش می‌گذرد را بخواند. هر چند آنها هیچ‌گاه از افکار منظم اما مرموز مهدی، درک درستی نداشت. مهدی با نگاه‌اش چشمان آنها را در مخمصه انداخت:

_ شراکیم کجاست؟

آنا اخمی به پیشانی نشانده که به نظرش لازم بود. هیچ دوست نداشت کسی در زندگی خصوصی‌اش سرک بکشد! حتی اگر آن شخص، مهدی می‌بود؛ آشنای مهربان و محبوب‌اش:

_ انتظار داری چیز جدیدی بشنوی؟ هه! جدیداً پای بند و بساطش رو به خونه هم کشونده! بیخیال... گفتم بیای این جا تا در مورد تصمیم جدیدی که گرفتم باهات... باهات حرف بزنم.

بازدمش را محکم به بیرون فوت کرد. سنگینی این تصمیم و عواقب به ارمغان آورده‌اش، آن قدر نفس گیر بود که بتواند نفس کشیدن را از او سلب کند.
_ می‌خوام...

به چشمان منتظر و ابروهای گره خورده‌ی مهدی نگاه کرد. چشمانش را بست:
_ می‌خوام از...

که صدای جیغ الیاس، کلمات را از او ربود! بلند و بدون وقفه گریه می‌کرد؛ طوری که آن‌ها بیست و هفت ساله را به هول و ولا انداخته و دستپاچه‌اش کرده بود. هر دو به سمت راه پله‌هایی که به اتاق‌ها منتهی می‌شد، روانه شدند.
_ اومدم مامان جان، گریه نکن گل یاسم.

و همه‌ی این حرف‌ها در حالی بود که خود به پهنای صورت، اشک می‌ریخت. هم زمان، به اواسط پله‌ها رسیدند. الیاس سر بلند کرد و با چشمانی که رگه‌های خون درون‌شان آن‌ها را مظلوم می‌نمایاند، به مهدی و آن‌ها نگاه کرد. خون جاری شده به روی پیشانی‌اش، خنجر سرخی بود که از قلب آن‌ها بیرون کشیده شد!

اخم کرد تا اشک‌های مزاحم از او خوف کنند و دور شوند. نمی‌خواست مقابل الیاس‌اش، ضعیف جلوه کند!

_ توی کابینت بتادین و پنبه هست؛ چسب زخم هم که می‌دونی کجاست... سریع باش!

الیاس را به اتاقش برد و موهای همیشه پریشان‌اش را نوازش کرد. خون همین‌طور داشت سر و صورت عزیزک‌اش را کثیف و چهره‌ی پاک‌اش را آغشته به نجاست‌ای گلگون می‌کرد.

_ آن...؟! آنا؟

_ جان دلم عزیز آنا؟ آروم باش مامانی... آروم باش یاسی مامان... آروم... آروم...

مهدی داخل اتاق شد. کودک را که مدام بی‌قراری می‌کرد، از مادرش جدا کرد:

_ یکی می‌خواه همین‌ها رو به خودش بگه!

و بتادین به دست، از اتاق خارج شد. آناهیل نفس آسوده‌ای کشید. نگاه‌اش از آئینه‌ی اتاق الیاس به دست‌ها و لباس‌هایش افتاد که چگونه لکه‌های خون، آن‌ها را از قیافه انداخته بود.

انگار خداوند برای نوشتن سرنوشت آنا جای جوهر از خون قلم رنگین کرده که دامانش این‌گونه خون آلود می‌شود و یا دائماً خون می‌گیرد. لبخند حزن آلودی به روی تفکرات دراماتیک‌اش پاشید و با تلنگری به دستگیره، از اتاق الیاس خارج شد.

راهرو را برای رسیدن به اتاق‌شان طی کرد. در میانه راه، الیاس را غرق خواب در آغوش مهدی دیده بود و با آن چسب روی پیشانی‌اش، آناهیل بی‌فکر را دشنام گفته بود. چگونه می‌خواست عواقب تصمیمش را بپذیرد و الیاس... آخ که گناه آن طفل چهار ساله چه بود؟ چرا او می‌بایست غرامتی به این سنگینی می‌پرداخت؟!

لباس‌های دیگری به تن کرد و موهایش را همان‌گونه که به روی شانه سمت چپش ریخته شده بودند، گیس کرد. به آشپزخانه رفت و ظرف سفید رنگ رانیکا را پر از شیر کرد. برق چشمان درشت و مشکی رنگ رانیکایی که زیر میز غذاخوری در خود مچاله شده بود، به

خوبی هویدا بود. خرامان خرامان بلند شد و خود را به آناهیل رساند. با چنان ناز و کرشمه‌ای خود را به پاهای آنا می‌مالید، که آنا خنده‌اش گرفته بود:

_ آی آی! دختر شکمو!

و دستش را به پشت گوش‌های رائیکا کشید که درگیر لیس زدن به شیر درون ظرف بود و هیچ واکنشی به حرکات آنا نشان نمی‌داد. این حیوان خانگی را شراگیم برای تولد سه سالگی الیاس، به او هدیه داده بود و الیاس، شیفته این گربه ملوس سفید و سیاه بود. رائیکا، پسندیده و محبوب همگان.

به نشیمن کوچکی که مقابل آشپزخانه قرار داشت، سرک کشید. الیاس روی پاهای مهدی، خواب‌اش برده بود اما مهدی هنوز پاهایش را گهواره وار، چپ و راست می‌کرد. حالت چهره‌اش، نشان از این می‌داد که افکارش در کوچه‌هایی بسیار دورتر از این جا پرسه می‌زنند.

نم دستانش را با حوله آبی رنگی که در آشپزخانه، آویز بود، گرفت:

_ یاس رو بذار روی تختش بخوابه.

از صفحه مشکی رنگ تلویزیونی که مقابلش بود، به تصویر انعکاس یافته آناهیل تکیه زده به اپن، نگاه کرد:

_ با یه دوست قدیمی که وکیل خوبی هم هست، صحبت کردم...

آناهیل جا نخورد. عادت کرده بود ف بگوید و مهدی، برایش تا فرزند بنویسد.

_ انتظار داشتم زودتر از این‌ها دست به کار بشی. تا الان هم خیلی پتروس بازی در آوردی که چشمت رو روی همه کارهایش بست...

آنا همان طور که الیاس بغل دور می شد، قطره اشک سمج گوشه چشمش را پاک کرد و رگبار کلام مهدی را خنثی کرد:

- چطور می تونی این جور بی رحمانه حرف بزنی مهدی؟ من اگه تا حالا دم نزدم، فقط و فقط به حرمت عشقی بوده که نسبت بهش داشتم و دارم... مهدی، من... من دوستش دارم... هنوز هم دارم... درست مثل یه احمق!

منتظر پاسخی از جانب مهدی محزون نماند و الیاس را به اتاقش برد. پتوی پفکی رنگش را تا زیر چانه اش بالا کشید و اتاق را ترک کرد. مهدی عزم رفتن کرده بود.

- میری؟

به سمت آناهیل رو برگرداند:

- هانی، تو خواهر کوچیکه منی...

با صلابت نگاهش می کرد. دستانش را قاب صورت خواهر همیشه کوچکش کرد:

- دوستت دارم و دوست ندارم مثل بچه ها برخورد کنی، دوست ندارم اون که باهات بازی می کنه رو دوست داشته باشی هانی! سعی کن... سعی کن به نبود همیشگیش عادت کنی؛ از حالا تا ابد!

چشمان سیل زده آنا قیام کردند. چگونه می خواست با ندیدن شراگیم اش انس بگیرد؟ مهدی از پله ها روانه شد:

- فردا ساعت چهار میام این جا که بریم پیش وکیل.

آنا دستش را به دیوار بند کرده و پاهای سست شده اش می خواهند او را به زمین بزنند. چشمانش بازی شان گرفته و هی سیاه می شوند. کمرش را غم بود و نبود شراگیم، خم کرده و آناهیل، این استوره زن، هنوز مقاومت می کند!

همه را از اتاقش که مامن خاطرات یواشکی او و محبوبش است، بیرون می کند. روی صندلی گوشه ای اتاق می نشیند و مردش را دوباره برای خود متولد می کند. چشم ها و دست هایش را می کشد... برایش دهانی از گوشه ای ترین تکه ی قلبش می گذارد و پاهایی تنومند، تا از ساعت ها راه رفتن با او نرنجد! مویرگ هایش را برایش مو می کند و به او از قلب خود، نبض می بخشد. گوش هایی هم وصلش می کند که دوام پر چانگی آناهیل را بدهد!

دلدارش بلند می شود! با هم راه می روند... ساعت ها از خیابان های کسالت بار شهر کیف می کنند. تازه... بستنی هم می خورند.

باز امشب، همه را بیرون کرده است...

**

ساعت از یک بعد از ظهر گذشت و شراگیم دیشب به خانه نیامد. نیامد و سخنان مهدی، مانند پتکی بود که با همه توان بر سرش کوفته می شد. نیامد و این غم نبودش، آنا را به مرز جنون برده و شیداترش می کرد؛ تشنه ترش می کرد و شاید عاشق تر... آری، عاشق ترش هم می کرد.

_ آنا!

آناهیل سراسیمه سر بلند کرد:

_ جان آنا؟ جانم؟ چیه؟! چی شده الیاس؟ چرا داد می‌زنی؟

الیاس لب و لوچه برجیده، با دهان پر غر می‌زند:

_ آنا کجا غرق شده بود؟ هی و هی الیاس صداش موکونه و او جواب نمیده؟

زبان باز بود! درست عین پدرش، عین شراگیم. لبخند از لبان آناهیل، چون فرار از زندان، گریزان است!

_ ببخش الیاسی؛ حالا چی می‌خواستی به آنا بگی عروسک؟

غذای جویده شده‌ی دهانش را با صدا قورت می‌دهد و با قاشق کاهویی رنگ و پلاستیکی‌اش که چند دانه برنج درونش چسبیده، به پلو و خورشت دست نخورده آنا اشاره می‌کند:

_ آنا هوشی نوموخوله...

و اخم کودکانه‌ای هم ضمیمه کلامش کرده و سر تا پای آناهیل را از نظر می‌گذراند:

_ من آنای لاغل نخواست، اصلاً دیگه آنا ندوست!

آنا می‌خندد! آری می‌خندد؛ بلند و از اعماق قلب ترک خورده‌اش می‌خندد و این را مدیون الیاس خوش سر و زبان دارش است:

_ اوه اوه! آقا الیاس! داشتیم؟

الیاس تابی به ابروهایش داده و یکی را بالاتر از دیگری نگه می‌دارد:

_ آلی، داشتیم. یه الیاس خوشگیل داشتیم!

آنا خنده‌اش را می‌بلعد:

_ بینم... الیاس خوشگیله ما دلش خاله روناک می‌خواد؟ هوم؟! آره الیاس؟

الیاس چشم باریک می‌کند، لبانش را لوله‌ای شکل، جمع کرده و به دنبال شخصی به نام روناک، صفحات رنگین دفتر زندگی‌اش را مرور می‌کند. با رسیدن به تصویر یک دختر مو کوتاه هفده ساله که با آن ناخن‌های همیشه بلند و انگشتان کشیده‌اش، پیراهن الیاس را بالا زده و شکم سفیدش را قلقلک می‌دهد، چشمان‌اش از اندازه طبیعی‌شان خارج شده، نالان به آن‌هایل می‌نگرند:

_ نه!

آنا که دست الیاس را خوانده بود، با لبخندی که از آن شرارت چکه می‌کرد، تلفن را از روی میز چنگ زد و نام روناک ذخیره شده در لیست مخاطبین‌اش را لمس کرد:

_ خیلی هم آره!

و دستش را به لبه میز غذاخوری تکیه داده، از صندلی‌اش برخاست و بوق‌های تلفن را شمرد. چهار، پنج و صدای نازنین روناک، سوگولی اهل دل هانیه:

_ جانم آنا جان؟

سخت‌مندی روناک در انتخاب کلمات، همیشه دلچسب بود.

_ سلام روناک، خوبی آجی جانم؟

صدای ازدحام جمعیت، باعث می‌شد آن‌هایل در شنیدن صدای روناکش، کمی به زحمت بیفتد:

_ آره آنا، من خوبم. یه کم خرید داشتم، با امیر زدیم بیرون. تو خوبی؟ الیاس کوشش؟!

آنا، امیرعلی را چون برادر کوچک‌اش دوست می‌داشت و یقین داشت که روناک با او خوشبخت‌ترین است؛ ولی چرا روناک از همان آغاز، با شراگیم مشکل داشت و هیچ‌گاه او را به عنوان عضوی از خانواده‌اش قبول نکرد؟!

_ به خوبیت گلی، الیاس هم شنیده امشب رو با خاله روناک‌شه، دماغ نشسته؛ هی فرت و فرت بهم چشم غره میره!

و وقتی به الیاس نگاه کرد، برای چندمین بار، همین حرکت را تکرار کرد!

_ اوخی! بهش بگو چشم غره نرو که چشم‌هات لوچ میشه و خاله روناک مجبور میشه بیشتر قلقلکت بده.

آناهیل سعی کرد جدی برخورد کند، اما لرزش صدایش، خنده‌های زیر پوستی اما عمیقش را لو می‌داد:

_ هی روناک! دستت به الیاس من بخوره، مجوز میدم گاز بگیره ها!

روناک به التماس افتاد:

_ وای! نه، تو رو خدا! رد دندون‌هاش روی بازوی امیرعلی هنوز هم مونده.

آناهیل مشکوک شد:

_ اون وقت شما چه جوری بازوی امیرعلی رو دیدی؟ هان؟ هان؟! امیر که همیشه پیرهن

آستین بلند می‌پوشه!

روناک آب دهانش را با صدا قورت داد و از آن جا که امیرعلی هم حرف‌های آناهیل را شنیده بود، خنده بلندی سر داد که آهنگ‌اش از گوش آنا دور نماند. روناک با صدای رنگ پریده‌اش گفت: «به خدا چیزه... یعنی... چیز... من...» امیرعلی گوش‌ی را از دست او قاپید:

_ آنا، جان امیرعلی بی خیال شو! بابا این رونی شما فقط ادعا داره؛ به عمل که برسه، یک بی بخاریه که نگو و نپرس!

_ پس حتماً امتحان کردی که می‌دونی بی بخاره دیگه! امیرعلی از تو انتظار نداشتم. من هنوز آمادگی خاله شدن رو ندارم! چه طور دلت اومد با من این کار رو بکنی نامرد؟ هوم؟! امیرعلی بدون کوچک‌ترین خجالتی، تنها می‌خندید. این روناک بود که گونه‌هایش چون دختران روستایی، رنگ به رنگ می‌شد و شرم در آن ظهر زمستانی، گرمای دور از تصویری به صورت مهتابی‌اش بخشیده بود.

پس از چند کلمه، امیرعلی تماس را قطع کرد و به سمت روناک برگشت، که چگونه نگاه می‌زدید. خنده ملیحی بر لب نشانده و گفت: «ای که من به قریبون این خانم بغل دستم برم.» و همان لحظه، خانم میان سال فربه‌ای با موهای شرابی و قد کوتاه، که از وجود چربی‌های انباشته شده در ناحیه کمر، در آن هوای سرد، خیس عرق بود؛ در کنار امیرعلی و درست، بغل دستش قرار گرفت! روناک برای حبس خنده‌هایش، لب گزید:

_ برو! برو! قربونش برو... فقط پیا این خانم بغل دستیت...

و به آن خانم عینکی اشاره کرد که فارغ از آن‌ها در حال تماشای ویتترین لباس خواب بود:

_ قربونیش رو به لقمه چپش نکنه!

امیرعلی که انگار بدش هم نیامده بود، سینه‌اش را جلو داد و با غرور دست‌هایش را قفل هم کرد:

_ فعلاً که داره براش لباس های قشنگ قشنگ می خره تا شب بهش سروی..._

با فرود آمدن آرنج روناک درون شکمش، از درد خم شد و رنگ کبود شده‌اش بر نگرانی عاشقانه دخترک دامن زد! به آرامی اسمش را خواند: «امیرعلی؟!» کیف و خرید‌هایش را با هول، پایین گذاشت. دست‌هایش را بند شانه‌های خم شده امیرعلی کرد و مقابلش زانو زد. طره‌ای از موهای بی قید و بندش مقابل چشمانش نشستند؛ که با حرص و اشک، آن‌ها را عقب راند و به پشت گوش هل داد؛ که امیرعلی سربلند کرد و بوسی از دور برایش فرستاد!

دست‌هایش را زیر چانه گذاشت و ابروانش را شیطون گونه، بالا و پایین کرد و این در حالی بود که روناک، از این واکنش او به شدت داغ کرده بود!

_ بی شعور بی حیای..._

امیرعلی انگشت اشاره‌اش را به روی لب‌هایی گذاشت که بدون وقفه، باز و بسته می‌شدند:

_ تو که بدت نیومده، الکی غربتی بازی درنیار رونی خوشگله!

همین جرقه برای به آتش کشیدن باروت های روناک، کفاف می‌کرد:

_ اگه مردی... وایستا تا... تا بهت نشون..._

_ هاهها! من که مرد نیستم؛ از صدقه سری شیربرنج بازی‌های تو تهش هم ناکام می‌رم
اون دنی..._

روی زانوهایش افتاده بود! انگار آن ماهی قرمز را کسی دست انداخته و از دریا به چنگ آورده بود که آن چنان میان مشتش می‌فشرد و با جانش بازی بازی می‌کرد. دست‌های کوچک‌اش به سمت چپ سینه‌اش چنگ انداخته و چیزی نمانده بود که تار و پود پیراهن مخملی و بنفش رنگ دخترک، میان دستانش از هم گسسته شود!

با کف دست، محکم به پیشانی عرق کرده‌اش زد و سر روناک را به دیوار تکیه زده، در پی قرص‌هایش دوید. چشمان آسمانی‌اش از حدقه بیرون زده و قرص ماه همیشه سپید روناکش را صاحب بی‌رحم آن مشت، اسیر کرده و حال، به کبودی گراییده بود. سعی می‌کرد با مالش، درد قلب بی‌قرارش را بخواباند؛ که انگشتان غریبه‌ی مردی، چانه‌اش را محکم گرفت و با دست دیگرش، قرص سفید رنگی را وارد دهان او کرد.

امیرعلی نه از زانوی خراشیده‌اش گله داشت که تا زمین خورده بود، مصدوم شده بود و نه از درد آن که دویدن را برایش طاقت فرسا کرده بود. تنها از خدایی گله داشت که در همین نزدیکی بود و مشت فشرده شده آن ظالم را از هم باز نمی‌کرد تا روناکش برای این فشرده شدن‌ها نفسی چاق کند. های! بی‌ایمان! چرا مجالش نمی‌دادند برای فراغت؟ این همه عذاب... آخر تا کی؟ تا کی؟!

به جلوی دیواری رسید که تا چندی پیش، تیکه گاه روناک بود اما... روناکش نبود! نبود و تمام افکار و حواس بدی که ره آورد این نبودن بود، دست ب دست هم دادند تا امیر مجنون را به جنون برسانند.

_ امیر؟

به پژواک صدایی که شنیده بود، ایمان نداشت!

_ امیرعلی؟

برگشت و دست روناکش که در هوا تکان می خورد، راهنمای چشمانش شد. به موهای فرخورده‌اش که شباهت وافری به موهای الیاس داشتند، چنگ زد. هوای آزاد را با ولع به درون سینه بلعید و با صدا به بیرون راند. رونیکش سلامت بود! به لبخندش وسعتی بی‌اندازه بخشید.

مرد که پشتش به امیرعلی بود، با این حرکت دختر، به سمت او برگشت. دست هایش را درون جیب‌های شلوارش فرو برد و کیف چرم قهوه‌ای رنگی که در کنار روناک نشسته به روی نیمکت قرار داشت، مسلماً متعلق به این مرد بود.

از پاساژها تا آن نیمکت سبز رنگ، فاصله‌ای نبود. امیرعلی قدم‌های بلند بر می‌داشت و کنجکاوی درباره این مرد اتو کشیده، او را به شتاب اجبار می‌کرد. شاید هم کمی حسادت پا در میانی کرده بود! کس چه می‌داند راز دل دلدار را؟!

- تو خوبی؟

مرواریدهای به صف کشیده‌ی سفیدش را با لبان گلبهی رنگش قاب کرد و شیرینی این سیاهی چال گونه‌اش، در دل امیر، فرهادوارانه ولوله‌ای به پا کرد:

- اوهوم! این آقا بهم کمک کردن.

امیرعلی نگاه وصل کرد:

- مچک...

- هی! امیر زانوت... داره... داره خون میاد!

امیرعلی، نادم از بی‌حواسی‌اش چهره برگرفت:

- چیزی نیست که؛ داری الکی جیغ جیغ می کنی روناک.

روناک، دلگیر از پاسخ تند امیرعلی به بی قراری های قلب نرمش، رو گرفت و سعی اش را بر این گذاشت که حواسش را پرت زوج جوانی که در گوش یک دیگر پیچ پیچ کرده و می خندیدند، کند؛ البته که هیچ هم موفق نبود!

- هی! پس این این یارو کجا رفت!؟

موسیقی تیتراژ پایانی فیلم توایلایت (گرگ و میش) از کیف دستی روناک بلند شد و اجازه نداد امیرعلی بیش از این، از جای خالی آن "یارو" تعجبش را بر عمل آورد. وای که این پسرک دیوانه چقدر دوست داشت فلش بکی به شب تولدش داشته باشد تا صدای روناک را روی این متن عاشقانه بگذارد و روناک، برای بار هزار در جاده بی عبور قلبش، یکه تازی کند. تَن ظریف و ملیحی که معشوقه اش داشت، به کریستینای خواننده دهن کجی می کرد؛ البته در خیالاتش.

Heart beats fast

قلبی تند می تپد

Colors and promises

قول هایمان رنگ می گیرد!

How to be brave

چه طور باید شجاع باشم؟

How can I love when I'm afraid to fall

چه طور می توانم عشق بورزم، وقتی از سقوط واهمه دارم؟

But watching you stand alone

اما تماشایت می‌کنم، درحالی که تنها ایستاده‌ای

All of my doubt suddenly goes away somehow

همه‌ی شک و تردید هایم ناگهان به نحوی کنار می‌روند!

One step closer

یک قدم نزدیک‌تر...

I have died every day Waiting for you

من هر روز در انتظار تو مُردم!

Darlin' don't be afraid

عزیزم، نترس؛

I have loved you for a thousand years

من عشقت را برای هزاران سال داشتم...

...!'

پاسخ زود هنگام روناک به فرد کلافه پشت خط، جمله محبوب امیرعلی را نصفه گذاشت و

اما روناک...:

I'll love you for a thousand more!_

هزاران سال دیگر نیز عاشقت خواهم ماند!

تیر نگاهش، لبان یکه تاز قلبش را هدف گرفت! و میزبانی لبخندی خسته را به دوش کشید.

_ ایراد نداره آنا جان. فقط ساعت چند؟

_ اوکی، من پونزده مین به چهار، جلوی کتاب فروشی همیشگی ام.

_ می بوسمت؛ فعلاً.

آناهیل که خیالش از بابت الیاس آسوده شد، دست آن را به موهومات خوش اما محالی بند کرد که بی تردید کورگرهی خورده بود، به مردی که این روزها بدجور با نامردی روی هم ریخته بودند!

فویبای خاطرات داشت. از مرورشان می هراسید. اما احساساتش افسار ندارد که اگر داشت، آنا با حرکتی آن ها را کیش و مات می کرد. پیش ترها می نوشت. این گونه، قلب خط خطی اش غلیان می کرد و روحش، سوار بر اسب تک شاخ عشق می تاخت.

سردی شیشه هم نمی توانست به روح داغ شده از حرارت عشقش نفوذ کند. آناهیل های زیادی در برابر چشمان گیجش در حرکت بود. آن دختر بچه با موهای خرگوشی را می بینی؟ آن آنا شانزده سال بیشتر ندارد. موهایش از باران اشک هایش، خیس خالی شده و به گردنش پیچیده است. الحق که پدرش امشب، خوب از خجالت دخترانگی هایش در آمد! دست مریزاد!

آنای هفده ساله را چطور؟! او را هم می بینی؟ همان کهنه پوش مستخدم که کفپوش اتاق یک هتل پنج ستاره را می سابد؛ بلکه آن لکه های خون که شاهکار هنری یکی از مسافران به روی اوست، از بین برود!



آنای هجده ساله را می‌توانی از لباس سفیدی که در تن دارد، بشناسی. عروس زیادی زیبای مجلس، حسابی می‌درخشد، مانند درخشش یاقوت‌های درشتی که گونه‌های آرایش شده‌اش را می‌شویند. اما نه! یک آناهیل را در پشت سر جا گذاشتی! به چهارماه قبل که برگردی، آنا با همان یونیفرم هتل، برگه‌ی آزمایشش را درون اتاقی می‌گذارد که روزی، کف آن را از لکه‌های خون می‌زدود و شاید شبی، روی تخت آن جولان می‌داد.

قاب بعدی آناهیل یک زن بیست ساله مشکی پوش است! یک سالی هست که مادرانه داغدار شده. عزای کودکی که روحش از جسمش پر کشید و مادرش او را باری در آغوش نکشید! دخترکش چه غریبانه و بی آن که پژواک نامی در حلزونی گوشش به گردش درآید، به آسمان پر کشید. چقدر مظلومانه پلک فرو بست و هیچ به مادر تنه‌ایش فکر نکرد که چگونه این همه نبودن را تاب بیاورد؟ اوه خدای من! چه دختر بی‌رحمی! همان بهتر که رفت.

سر اولین دوربرگردان، فرمان خیالاتش را می‌چرخاند. آنای هفت ساله با آن مقعنه‌ی سفید، به ملائک بیشتر می‌ماند تا دختر بچه! مداد خر گوش‌اش بی درنگ درون دست کوچکش می‌رقصد و واژه‌ها از روی دامانش، به روی صفحه کاغذ فرود می‌آیند: مامان آب داد - بابا نان داد. چرا خانم صادق پور به او یاد نداد باباها درد هم می‌دهند؟! یا یاد نداد مامان آب نمی‌دهد و آبرو می‌گیرد؟ یادش نبود بگوید. آری، حتماً همین طور است!

**

پاهای پوشیده شده با شلوار راسته‌ی کرم رنگش، از هیوندای مهدی بیرون رفت و پاشنه بلند کفش قهوه‌ای رنگش، روی اعصاب پیاده رو خط انداخت. کت ست شده با شلوارش،

باریکی کمرش را نمایان می‌کرد. کیف قهوه‌ای و بزرگش را که روی شانۀ مرتب می‌کرد، گوشه‌ای از روسری هماهنگ با لباس رسمی‌اش، زیر دوبند پهن کیف احاطه شد.

_ همین جاست هانی جان.

و هم زمان با یک دیگر، عینک های پلیس‌شان را بالا زدند. خط باریکی که زمردی چشمانش را در قاب خود جای داده بود، نازک کردن آن‌ها را با ناز و ادا تر می‌کرد و همین، برای قلقلک دادن یک عدد رگ، آن هم از نوع غیرتش، کافی بود! قدم جلو گذاشت و بازوی برنزه‌اش را به سفیدی انگشتان زنانه‌اش تحمیل کرد.

_ مه..

_ هیس هانی! فقط هیس!

پا به پای یک دیگر پیش می‌روند. روا نشود؛ یک طور فریبا گونه‌ای به هم می‌آیند! ست کردن ترکیب رنگی لباس هایشان را منظورم است! با نزدیک شدن به درب ورودی دفتر، آن‌هایل نوشته‌ی تابلوی نصب شده به روی آن را برای خود هجی می‌کند:

_ مهرباب توسلی، وکیل پایه یک دادگستری.

**

زیر و رو کردن ماهرانه موهایش در دست نازیلا آرایشگر، چشمان‌اش را خواب‌زده کرده و گرمای سشوار، مزید بر علت شده بود. با این حال، مغزش بیدارتر از همیشه بود. سرش از هجوم افکار بی‌سر و ته از هر سو گویی که احساس تهی بودن می‌کرد. حرف‌های آن جناب وکیل، هیچ به مذاقش خوش نیامده و دمغش کرده بود: «درباره پسر بچه‌ای که می‌گید چهارسال بیشتر نداره هم باید خدمتتون عرض کنم که قانون، حضانت این کودک

رو تا هفت سالگی به شما خواهد سپرد اما پس از اون، پسر تون باید تحت سرپرستی پدرش قرار بگیره تا به سن تکلیف برسه و بتونه خودش برای زندگیش تصمیم بگیره. یعنی تا پانزده سال. اما موارد خاصی هم هستند که این قانون رو نقض می‌کنند. برای مثال، اگر همسرتون اختلال روحی-روانی داره و یا مصرف کننده‌ی مواد مخدر هست، این قانون برای شما صدق نکرده و شرایط به نفع شما تغییر خواهد کرد.»

_ اختلال روحی روانی؟! چطور این رو به دادگاه و محکمه اثبات کنیم مهرباب؟

_ گواهی پزشکی محکم‌ترین سند هست و رد خور نداره مهدی جان!"

با ضربه‌ی آرام نازیلا به روی شانه‌اش، رشته‌ی خیالاتش از هم گسسته شد و به دنیای حال متصل شد:

_ کار شما تمومه آنا جان. ماه شدی خانمی!

تکیه‌اش را از صندلی آرایشگاه جدا کرد. بی راه هم نمی‌گفت! اصلاً نازیلا هیچ گاه گزاره گویی نمی‌کرد و از مزه پرانی خوشش نمی‌آمد. به راستی که به پاره‌ای از ماه شب چهارده می‌ماند! از بلندی موهایش کاسته و با آن رنگ کاراملی، به زیبایی‌شان افزوده بود.

_ مثل همیشه گل کاشتی نازیلا!

دندان‌های خرگوشی و ردیف شده‌ی نازیلا نشان داد این حرف آنا تمام خستگی روزانه‌اش را یک جا به در کرده است.

_ تو خودت گلی آنا جان؛ نیاز نبود کار شاقی کنم. حالا پاشو برو خونه که یه شب رمانتیک با اون شوهر خوشتیپت، انتظار تو رو می‌کشن آنا بانو!

دستش، همان جا درون خرمن موهایش ناک اوت شد! لازم بود از بدقلقی‌های این "خوشتیپ" برای نازیلا بگوید؟ شاید هم می‌بایست، شکایت‌هایش را به عطرهاى زنانه‌ای می‌کرد که روی پیراهن شراگیم جا خوش می‌کنند. همان پیراهنی که دوست نداشت برای جز خودش به تن کند!

و عطرهایی که هیچ جوهره شبیه به هیچ کدام از عطرهاى آنها نیستند! آری، آغوش این خوشتیپ با امشب و دیشب‌های این اواخر، چندسالی هست که بوی عطرهاى غیر آن‌ها را هی می‌گیرد و می‌گیرد! اما آنها عادت کرده است. لاقل خودش که چنین در سر می‌پروراند. _ چقدر باید تقدیم کنم؟

**

کلید چرخید. در نیز روی پاشنه اش، چرخی زد. قدم‌های خسته‌ای که روی پله کشیده می‌شد، از سکوت خانه، پیشی گرفت. کف دستان خیس و عرق کرده اش، سردی نرده فلزی را خنثی می‌کرد. دری دیگر چرخ زد. تخت، بالا و پایین شد و تنی خسته را پناه داد؛ امشب را زیادی مامن این بی‌پناهین شده بود.

دم عمیقش، به عطر خفته‌ای، اجازه جولان دادن در اعماق وجودش را صادر کرد. شب از نیمه گذشته و ساعت، مقتدر تر از همیشه، اعلام می‌کند این خبر زیادی تکرار شده را! به طرز آزار دهنده‌ای، انگار که خوش دارد با دم این شیر گرسنه، بازی بازی کند. موهای کنار رفته از پیشانی اش، وسوسه این شیر خسته را بیدار می‌کنند؛ محرک خوبی‌ست! روی شکارش خیمه زده، به آن همه حواس غلیان شده، آری می‌گوید. ماه دست از کار کشیده، به تماشا می‌نشیند!

_ ببخش ولی دلم بدجور هوایی شده. تقصیر از اون نیست؛ بوی نفس‌هات، هر دل بی پدر و مادری رو هوایی می‌کنه! هوای دونفره که می‌گن، همینه دیگه؛ هوم؟! صدای خسته اش با بوی سیگار در هم آمیخته، قلب دخترک را به آتش می‌کشد. رفتنش همانا و تنگ شدن نفس همانا! از این که دیگر دونفره نیست، بغضش گرفته و هیچ جوره با قلب آن دخترک بی نوا راه نمی‌آید؛ گویی که می‌خواهد او را خفه کند!

آن اوایل، باری در برابر صمیمیت آن‌ها، جبهه گرفت و او را "شما" خطاب کرد. آن زمان، دختر پانزده ساله ای بیش نبود و از این لفظ، بسی اندوهناک گشت. واکنش او به این رنجش آن‌ها، یک جمله بود:

_ این طور نگو هانی؛ من دوست دارم دیوونه... البته از نوع خواهرانه!

خواهرانه؟! آخر بی ایمان، کدام برادری با خواهرش چنین می‌کند؟ بانگ خش دار صدای این زن، ناقوس مرگ تمام خواهرانه هایش را می‌نوازد:

_ مهدی!

و ماه، از تمام شهر رو بر می‌گرداند!

**

قد که عَلم می‌کند؛ مهتاب ترک بر می‌دارد! سکانس، تکرار می‌شود... و صحنه خدشه دار شدن ماه شب، در وجود ستارگان، هنگامه ای به پا می‌دارد. لختی از گرده های نورانی شان را به سر و رویش می‌چکانند و بعد دیگری از "او" را به روی صفحه بی آلاشت آئینه،

بازتاب می‌کنند. شومی این تصویر، دل سیاه شب را می‌شکافد و جوهرش، هم چون خاکستری پلید، کائنات را از "او" دل‌چرکین می‌گرداند!

طنازی لبخندش هم نمی‌تواند این سیاهی مشمئزکننده را بزدايد. بر گردش این شب، شاید که ظلمت، حکم می‌راند و "او" مطیع و فرمان بردار حاکم است.

قاب پنجره، حریصانه جثه چابکش را در خود جای می‌دهد. فرود زیرکانه‌ای که دارد، فریاد تحسین را از چشمان قیرگون گربه سانی در آن سوی پرچین، بلند می‌کند. به اندازه یک بند از تمامی انگشتان دست چپش، در تماس با سطح زمین هستند و دستکش ضخیمش، اجازه نشست کثافات به روی پوست ابریشمی اش را نمی‌دهد.

گردن که راست می‌کند، ناپاکی برقی که از عمق نگاهش می‌جهد، نیروهای طبیعت را به عقب می‌راند. جویبار لحظه‌ها درون شریان‌های حیات، یخ می‌بندد!

به فاصله سیزده قدم کوتاه "او" کافیس‌ت تا پنجره، محرک دیگری را قاب کند. دست زمخت مرد، با خشونت، پرده در خود جمع شده اتاق را از حصار پارچه‌ای، آزادی می‌بخشد؛ حالا آن شبگرد، دیگر مقابل چشمانش نیست اما هم‌چنان در پیچ و تاب گیسوان موج و نا آرام جاده‌های شب، قدم‌هایش را یکی پس از دیگری، حرکت می‌دهد. مقصد این رهگذر سیاه، زیادی مشخص است؛ جاده‌های خاکی و خالی از عبور این شهر هم آن را از برند!

تب و تابی که برای ملاقات با مرد محبوبش دارد؛ به نفس‌هایش، ژرفای عمیق تری می‌بخشد و باد برای رد گم‌کنی، هو‌هو می‌کشد. باریکی کوچکی هم نمی‌تواند او را از مقابل دیدگان هیوندا و سوارش پنهان کند. زن سیه‌پوش، دست لرزانش را به سوی نقابش سوق

می دهد؛ پس از این چند سال، هنوز از شعله های سرکش عشقش به او اندکی کاسته نشده که هیچ؛ این آتش، روز به روز حریص تر می شود!

در بی کوفتن، از سر راهش کنار می رود. نمای شیشه ای ساختمان، مرد خسته و منتظری را در آن سو، به بند خود کشیده است. سعی برای خود دار بودن در مقابل این چشمه، بیهوده است و قطره اشک زن، نقابش را نم ناک می کند؛ چشمه ای که هیچ گاه از آن سیراب نشده و نخواهد شد! "او" تا همیشه، تشنه مرد رویاهایش می ماند و هیچی نیست که از این حال، رهایی یابد.

"یعنی انقده سخت بود باورش واسه دلت؟"

آخه کی مٹ من، همه قلبشو میده بهت؟"

انعکاس نمادی از آب و آتش، به روی سطح آب استخر، دلربایی می کند. آتش زبانه می کشد؛ آب، قل قل می کند و فاصله ها از میان بر داشته می شود! آب و آتش، کجا با لمس هم آرام می گیرند؟! خورشید و ماه، چگونه در آغوش یکدیگر حل می شوند؟! این تصویر به یاد ماندنی، تکرار نشدنی ست و سیاهی اش، خنجری می شود بر قلب آن مرد پشت بوته ها! آنا؟ کجایی؟ بین! بین برادرت به درد بی درمانی گرفتار شده که مرحمش تویی!

آنا؟

کجایی؟

بین!

اما مگر آنا می بیند؟ نه، نمی بیند! جز او نمی بیند و از دیدنش، شعفی دارد که به غرور می ماند. پشت دستش که داغ می شود، بیش از پیش بر خود غره می شود. طوری در کنارش

قدم بر می دارد که انگار از داشتن این موش کثیف، بر خود می بالد! سایه تماشاچی، عقب می کشد. شاید که امشب، آن حکم ران ظالم، قصد جان او را کرده باشد!

آنا؟

کجایی؟

قامت تراشیده آنا از زمین جدا می شود؛ گویی که این زمین خاکی را لیاقت قدم نهادن نمی داند. گناه از او نیست؛ آغوش شراگیم، برای هر جنس موثی و سوسه ساز است! گرمی صدایش به روی نقاب آناهیل چنباتمه می زند:

_ ساحره من در چه حاله؟

قهقهه ساحره اش، قلب مردش را که نه؛ قلب مردی کمی آن طرف تر را کر می کند! از حال ساحره می پرسی؟ نمی بینی چشمانی را که از شادی مضاعف، منور است؟ از حال ساحره می پرسی و نمی بینی غرامت این حال خوبش را؟ این جاست! سر بگردان و سر گیجه اش را ببین! آنا که ندید... لااقل تو یک تن ببین!

اشعه های زمردی رنگی از دیوار شیشه ای ساختمان، این پارادوکس تکرار ناشدنی را اسکن می کنند. کودک هفت ساله ای که دلی دارد به سبزی چشمان آنا و وسعتی به اقیانوس زندانی شده درون دو چشم آسمانی ساحره!

چیزی در اعماق زن، به صخره وجودش کوفت و آن را به قعر دریاها فرو برد. به چه فخر می فروشی آنا؟ به که؟! به دیوار های عایق محبت این خانه؟ یا به نمای شبیه به کاخ آن؟ شاید هم داری این تملکت را به رخ همین طفل می کشی که هیچ ستاره ای در آسمان به او چشمک نمی زند!

قفل داستان آن‌ها را کلید نقره فام اشک کودک، از هم باز می‌کند. از این همه کبر و ریا، عرق شرمی بر کف دستانش راه باز می‌کند. لرزه نیز به خود جرئت عرض اندام می‌دهد و پیکر تاک امشب را می‌رقصاند. گرمی داستان مردانه‌ای که دستش را می‌نوازد، او را متوجه مشت شدن آن‌ها می‌کند! تا چشم می‌چرخاند، تصویر کودک را نمی‌بیند. در پی اش، افسار رها کرده و می‌دود.

همان لرزه، دستبردی به ظرافتی دخترانه می‌زند؛ از موهایی تهی از موج‌های نا آرام خزر، تا مچ پاهای خالی از سپیدی اش! آنا از بت ساحره نامش بیرون کشیده و یتیمی را در آغوش می‌کشد. برای بی‌مادری اش مرحم می‌شود و برای خستگی‌هایش، یک لالایی؛ به طراوت شب‌نم و به گرمی آفتاب پس از باران! دستش که به روی کمر خمیده دخترک حرکت می‌کند، ترس‌های کودکانه اش، به خیلی دور ترها تبعید می‌شوند.

رد پای خورشید، در سر تا سر اندامش به چشم می‌خورد. حتی کثیفی‌ها هم نتوانسته‌اند قیمتی بودن دامن زرد رنگش را در خود حل کنند. زانوهایش که خون به رویشان خشک شده، نمی‌تواند خبر از جست و بازی‌های یک دختر بچه را بدهند! پلک‌هایش پرده سناریوی مسخره دنیا را برای ساعاتی کوتاه، پایین می‌کشند.

... باز از خود بیخود شدی ساحره؟ مگه نگفتم مارنی رو به بودن عادت نده؟ اون به دلسوزی امثال تو نیازی نداره! اینقدری دارم که نذارم محبت گدایی کنه... حتی اگه خودش به این گدا بازی رضایت بده!

آخ که خودش هم سر از بازی بازی کردن‌های این قلب دیوانه در نمی‌آورد و چقدر مجهول بود، قلقلک‌هایی که معصومیت این مارنی خردسال، در وجودش بیدار می‌کرد.

ذهنش پر بود از ایکس هایی که از هر راه و روشی می رفت، انگار که این جبر، بی منطق ترین مسئله در حال حاضر است.

تا دست افکارش را بگیرد و آن ها را به بیرون از ذهن و روحش به پرواز در آرد؛ شراگیم، جثه خفته آن زیبا رو را با خود به اتاق حمل کرد. شرا که برگشت، چشمان آبی ساحره بی هیچ تردیدی، توأم با سوال و شکایت شد.

_ ساحره! لطفاً تو دیگه نه! تو دیگه این جوری نگاهم نکن که ویرونم از هرچی نگاه پر از گله و شکواست. میگی چی کار کنم؟ من تمام رو بهش میدم ولی همیشه... نمی خواد! هرچقدرم که مرد باشم و براش پدرونگی خرج کنم، بازم یه جایی از اون ته تهای قلب کوچولوشه که پر می کشه برا یه زن... برا یه مادر! چی از دستم بر میاد؟ هان؟! اصلاً بر میاد و دریغ می کنم؟ شاید تو ذهن اون، این یه خواسته کوچیک باشه ولی برا من محاله ساحره... یه محال غیرممکن!

نگاهش رنگ باخت و پر شد از حس خواستن این مرد ویران! این مرد خسته! از آتش درونش هم روشن تر بود که اگر درباره مادر مارنی کنجکاوی کند، شراگیم استاد این است که علامات پرسشی حیرانی که گرد سرش می چرخند را خط بزند و بی جواب، رهایشان کند. "مارنی یتیم است" و این تنها جواب تکراری بود که می توانست برای رد کردن سوالات از آن استفاده کند.

روی پاهایش نشست و مشغول باز کردن دکمه های پیراهن مشکی رنگش شد و مثل همیشه، این شراگیم بود که میدان را خالی می دید برای ذره ای خالی شدن:

_ چه خبر از خودت جونم؟

او می دانست "جاننش" نمی تواند مانند هم جنس هایش شیرین زبانی کند. نمی تواند با نبض کلمات، تپش های مردانه شراگیم را به اوج برساند. نمی تواند در گوشش شعری زمزمه و یا با نغمه ای عاشقانه، داستان سرایی کند. می دانست و باز می پرسید چون برای این زن و مرد، سدی نبود و مرزها عاجزند برای دور کردنشان از یکدیگر؛ چرا که چشم‌ها دریچه روح آدمیت‌اند و این شاید، بزرگ ترین موهبتی‌ست که خداوند در حق ساحره، تماش کرد!

اما از همه این ها هم که بگذریم، اگر که دلتنگی "خبر" محسوب می شد، بی شک ساحره امشب، از اخبار بی بی سی هم پر بار تر می‌بود!

... هعی! می گم ساحره؟

آخرین دکمه را باز کرد. تمام "جانم" هایش را در جام نگاهش ریخت و همه شان را یک نفس، به خورد خاکستری‌های یک مرد خسته داد. بی خبر از سکری که بیش از همیشه بود!

... می دونی ساحره؛ این دنیا، دنیای عجیبه! خیلی عجیب! این قدر عجیب که دلتنگشم! هه! می بینی تو رو خدا؟ اون ادعا می‌کنه که دوستم داره، اون وقت این دله منه که... که براش تنگ می‌شه! تو می‌دونی دلتنگی کیه؟ اصلاً کار این بی کس و کار چی هست؟

جفت جام هایش به یک باره ترک برداشتند. ترک که بزرگ تر و بزرگ تر شد، چیزی از میان‌شان به بیرون چکید. این همان چک چک قلب رقیق این زن است دیگر؛ نه؟

تاب نیاورد! به باید و نبایدهایش لگد زد و لب به سخن گشود:

_ آره شرا! آره عزیز دل و جون آنا! من می دونم دلتنگی کیه! می دونم کارش چیه! می دونی چرا می دونم؟ چون می شناسمش! بهتر از هر کس دیگه ای باهاش خو گرفتم! حتی بهتر از خود تو! خب... پرسیدی دلتنگی چیه دیگه هان؟ دلتنگی...

حیرتی که به اعماق وجودش نفوذ می کرد، نفس هایش را گرم کرد و کلماتش، سیلی شد بر صورت حیران این مرد ویران:

_ تو که نباشی... تو که نیستی... این نبوده همیشه یه سوهان تیز و بزرگ! خیلی بزرگه شرا! حتی... حتی از دست های تو هم بزرگ تره اما... اما آغوش تو خیلی بزرگ تره! شرا این سوهان، قلب احمق من احمق رو می تراشه! اینقدر تراشش میده و میده تا... تا قلبم از شدت درد و بغض توی خودش جمع بشه! به این حالت قلب، دلتنگی میگن شرای عزیزم! می فهمی؟ می شنوی شراگیم؟ دلتنگی! بهش میگن دلتنگی!

هق هق ها امانش نمی دهند و این بار قلوب دو مرد، از این صدا به رعشه می افتد! یکی از عشق پر و خالی می شود و دیگری... دیگری را بی خیال! بگذار به درد خودش بگریه و شاید که در آخر، مرگ را بطلبد فقط... فقط کاش آناهیل، تعدادی از آن شعله های سرکشش را فدای قامت تکیده اش می کرد! ترسم از این است که از سرما جان سپارد و عزای قلبش پایمال شود!

آنا؟

کجایی؟

ببین!

به شدتی نقاب زن را کنار می زند که عقیق سبز رنگ انگشترش، خراش عمیقی به روی آن به یادگار می گذارد. ساحره ای که پا به حریم خانه اش گذاشت و به خلوت های شبانه اش پا نهاده، زبان که دارد هیچ؛ هم زبان شب های تیره و تارش هم بوده. درد بوده و درمان! زهر بوده و مرحم! از که به که پناه آورده این مرد؟

_ آن... آناهیل!؟

صدایش می زند و کاش که نمیزد! آنا "جانم" نثارش می کند و کاش که نمی کرد! سیاهی این شب، عاقبت دامان بد کسی را گرفت و کاش که نمی گرفت! در گوشه دو جفت چشم رنگین، غده ای دست به کار می شود و گونه هاشان را می شوید. جای خراشی نه در گونه آناهیل؛ که در قلب شراگیم سوزش بر می دارد. می سوزد و دنیایش را هم می سوزاند. می سوزد و... اگر بگویم "کاش که نمی سوخت" به جایی که بر نمی خورد؟ می خورد؟

نفسش برای بالا آمدن ناز می کند؛ حق هم دارد. این گلو جایی برای تردد دم و بازدم های عمیق و کوبنده اش ندارد. یأس تا زبان کوچکش خس خس می کند:

_ تو آناهیلی!؟ تویی که تموم این دو سال رو از آنا و عشقی که ازش توی سینه م دارم بهش پناه بردم؟ تو آناهیلی و این یعنی هنوز ولم نکردی؟ هنوز نمی خوای باور کنی من مرد رویاهات نیستم؟ چقدر دیگه بی تفاوتی لازمه؟ هان؟ بهم بگو چقدر دیگه لازمه باهات سردی کنم تا خودت، خودت رو ازم بکشی بیرون آنا!؟

نعره ای که می کشد، در سفید رنگ و چوبی ای را پشت سر می گذارد و درون اتاق مارنی، اگو می شود:

_ من شراگیم احمق! می فهمی؟ همون که عشق و دوست داشتن رو تو چشم هات دید و پست زد! همون که هفت ماهه حتی لمست هم نکرده! همون که امشب تیمارش می کردی

و مرض فردا شبت رو از اون داشتی! همون که وقتی خبر بابا شدنش رو بهش دادی، سیلیش شد چشم روشنی و سگک کمر بندش، نوازشت! آره، من همون آدمم...
به این جا که می رسد، صدایش خدشه دار می شود و تیزی این خدشه دار شدن، روح آناهیل را می خراشد:

_ همون که دخترت رو گرفتم و تو هر بار که دلت هوایی میشه، سر به قبر خالی زار می زنی! آره آنا، من همون آدمم... حیفه آدمیته که به من نسبت داده شه... من همون حیوونم! همون پست فطرت! هیچ چیز عوض نشده! هنوز همون قدر وحشی و وحشتناکم برات! هنوز همون قدری که نفس می کشم، بین کابوسات هستم و باعث به وجود اومدنشونم... من هنوزم... هنوزم...

و چرا خدای ناظر بر این لحظات، زبان بر شهادت نمی گشود که این زن، با تمام وجودش عاشق توی حیوان صفت است؟ چرا بر صدق یا کذب کلمات شراگیم ضمانتی نمی کرد؟
...و چرا آناهیل هنوز نفس می کشد؟!

_ من هنوز هم عاشقتم!

نمی داند آنا قصد چه داشت که دهان باز کرد. می خواست با کلماتی، پاسخ گوی محبت اش باشد؛ یا آن که خطاب بر خطاهایش سخنی بر زبان براند اما هرچه که بود، ترسید و به زبان نیاورد. سینه‌ی ستبر شرا به روی آناهیل سنگینی می کند؛ قفسه سینه اش هی بالا و پایین می پرد؛ انگار که قصد کوتاه آمدن یا آرام گرفتن ندارد... ای مزاحم!

یک حرکت کوچک کافی‌ست که به اوج برسند اما شراگیم در همان یک قدمی آرامش، عقب می‌کشد! جرقه‌ای که در اوج پرواز شکوهمند آناهیل، به بالش اصابت کرد، کل لذتش را هم‌رنگ چشمان این مرد خسته کرد... خاکستری!

**

با سوت داور گارد تدافعی گرفت. سرویس زده شد و در چند قدمی اش قصد فرود کرد که با شیرجه‌ای، هم توپ و هم صدای "آخ" زانوی راستش را بلند کرد. پاسور متقابلاً به او پاس داد و آناهیل با جهشی، توپ را در جای خالی زمین حریف خواباند؛ نقطه‌ای بین منطقه یک و شش. با جیغ و داد هم تیمی‌هایش، مردمک‌هایش را در حدقه تاب داد و به امتیاز دو گروه دقت کرد: بیست و شش، بیست و چهار به نفع تیمشان و همچنین، برنده سه ست پی در پی بازی امروز!

مربی به نشان قدردانی، پلک‌هایش را با شعف باز و بسته کرد و دست کاپیتان تیم، آناهیل را میان دستان خود فشرد. مهم نبود چقدر برای پیروزی بر این تیم قدر تاخته بود. آبخشار حسادت، حسرت و شادمانی به سوبیش نشانه گرفته می‌شد و باز هم مهم نبود! مدال طلایی رنگ به گردنش آویخته شد و این هم یکی دیگر از "مهم نبود" های آناهیل امروز است.

ذرات معطری به بیرون از پوشش نقره فام و فلزی اسپری ریخته شده و میان الیاف شال بی قید و بندش جا خوش کردند. زیپ ساک ورزشی فیروزه‌ای رنگش را کشید و با خسته نباشیدی، احترام رفقا و رقبا را خرید. در رختکن سالن را به آرامی پشت سرش کشید و به نوبت، در ورودی اصلی را نیز این چنین.

لبانش را سیگاری بوسید. تاری از موهایش به دست باد چنگی خورد. چشمانش را اشک دست خورده کرد. دستانش فرمان چرم پوشی را به آغوش کشید. شراگیم کجاست که

ببیند تمام تملکش را به چوب حراج زده ای؟ کنار داشته هایت که نباشی، آمار دزدیشان،
سر به فلک خواهد گذاشت!

ریش های سفید شالش را از روی شلوار سندبادی هم‌رنگش کنار زد و دست در جیب
فیروزه ای رنگ مانتوی بلندش فرو کرد. پی ام روناک در صدد یادآوری بار سنگین
آناهیل بود... و آنا هنوز یک مادر است!

"ta 4:30 ba Taghavi дарам"

ساعتی که گوشه ای از صفحه نمایش تلفن همراهش را اشغال کرده بود، تصویر 3:03 ظهر
را در صفحه چشمانش بازتاب می کرد. ته سیگار صورتی شده اش زیر تیر های گردن
کلفت لکسوز مشکی رنگش جان داد. انگشتان فرزش، پکی به چشمان روناک زده و انتظار
آن را دود کرد:

"khoone mibinamet"

خاکستری هایش را از حروف لاتین پی ام آناهیل به روی کلمات نقاشی شده روی کتابش
دوخت و جلد کتاب، قانون شکنی کرده؛ تلفن همراهش را پوشاند. گوشش با روخوانی
شادی با آن لهجه غلیظ انگلیسی اش بود و انگار که نبود!

**they discovered that women need about 20 more minutes _ ... Shadi
of sleep a night than men do. They think the reason is that women
tend to do several tasks at once, which makes their brains work
harder. Women need more sleep than ...**

Taghavi _ Thank you Shadi, now Ronak read.

سکوت روناک میخ شده به کتاب، به امیرعلی جرئت پادرمیانی داد:

Amir ali _ May i read Mr. Taghavi?

آقای تقوی اما قصد عقب نشینی نداشت. حتی الیاس هم از قیافه عبوس آن مرد، به هن هن افتاده بود. با این حال، با عینک فانتزی کوچکش ضربه محکمی به بازوی صامت روناک زد. محکم که می‌گویم؛ از نظر یک عدد کودک به ابعاد نخودی!

_ جونم خاله؟

_ خانم فردا!

برخاستن روناک و پهن شدن صفحات کتابش به روی سرامیک های قهوه ای رنگ کلاس به یک طرف، و صفحه تاچ جدا شده از تلفن همراهش هم طرف دیگری از بدیاری های این روزش! در این بین، تنها صدای نحسِ مستر محمد تقوی کم بود تا این ضیافت، تکمیل شود:

_ دخترم من مگه رو تابلوی اعلانات آموزشگاه نزدم با خودتون گوشی نیارید سر جلسه؟ روناک گوشه ای از کت بلند یاسی رنگش را درون مشت خود مچاله کرد و زیر لب به خود تلقین کرد "سه شنبه نحسه... خیلی هم نحسه!" سپس با جمع کردن لاشه تلفن همراهش، گره روسری حریر و سفیدش را محکم کرد:

_ ببخشید آقای تقوی... اما ضروری بود!

و همان طور که با زیپ کوله عروسکی اش درگیر بود، از جلوی سیزده جفت چشم دوخته شده به لباسش دور شد. دستگیره را به زحمت، میان مشت خود جا داد و در درون چهارچوبش نشانده. کفش های عروسکی روناک، به نوبت روی پله ها کشیده می شدند و های و هوی می کردند که آن نرده های بی مصرف را برای امثال تو کاشته اند! این قدر شبیه به چهارپایان راه نرو دختره احمق!

معلم دستور و زبان فارسی سال سوم دبیرستانش، خانم شفقت، می‌گفت فعلی که در گذشته انجام گرفته و آثار آن تاکنون باقی باشد، فعل ماضی نقلی است. روناک حالا هم مثال پرننگی از این افعال بی‌سر و ته است: آناهیل خواهرکش را از زیر دست و پا به بیرون کشانده و خود را با او معامله کرده است. مامان طلای موطلایی گله هاشان را نوازش کرده است! و کیست که نداند آناهیل، خودش را نیست کرده و هستی اش را به روناک بخشیده است!؟

چه روزها که آنا گلگون شده از شرم، سر از یقه بلند نکرده و شب‌هایی که در پی پناهگاهی ایمن، رخت‌خوابش را ترک کرد. جالب‌تر اینکه همگی را کتمان نیز می‌کرد. شاید اگر پدرش پدر بود، به این حال گرفتار نمی‌شد. شاید اگر مامان طلا اینقدر مطیع شویش نمی‌بود، زندگی، لجن‌زار گناه و کثافت نمی‌شد... نمی‌شد!

چهل و هفت دقیقه در سالن نشستن و دنبال کردن رد ترک‌های روی دیوار، دنباله افکار بی‌سر و ته‌ات را امتدادی بیش از آنچه که هست، می‌بخشد. دستان کوچک و انباشته از گوشت خواهرزاده اش، غافلگیرش می‌کند:

_ کفشدوزک کوچولو حسابی غصه داره

چون که برای دوختن، دیگه کفشی نداره!

آخ که الیاس چه خوب می‌فهمید، غم این کفشدوزک بی‌کفش را!

_ سوزنشو گذاشته، کنار گل تو باغچه

کاشکی برایش بیارن یه لنگه کفش کهنه

نخ هاشو قیچی کرده تا که باشه آماده

نخ ها چه سودی داره، وقتی کفشی نداره

روناک این آخر کاری، جرعه جرعه از صدایش درون موسیقی می چکاند:

_ کاشکی براش بیارن

یه لنگه کفش کهنه.

تیزی استخوان چانه اش شانه کوچک الیاس را اذیت می کند اما پسرک از این درد، خمی به ابرو یا گله ای به زبان نمی آورد. انگار که این پسر کوچکمان، زودتر از موعد تعیین شده مَرده شده!

_ بریم روناک جان؟

_ بریم.

به خانه می رسند و خانه که می گویم؛ پنجره هایی شکسته که با پلاستیک های سیاه و سفید پوشانده شدند. جنس خانه دخترک از خاک ولی کس چه می داند که اهالی اش، هیچ خاکی نیستند! حلقه نقره فامش را پیش از اینکه چشم مامان طلا به آن بخورد، از انگشت حلقه اش بیرون کشیده و درون جیبش سر می دهد. الیاس غوطه ور در دنیای خواب را صدای نا به هنگام مامان طلا از جا می پراند اما زور فرشته خواب بر صدا می چربد و دوباره او را با خود می برد.

_ روناک!

دامن گلبهی رنگ و گل گلی اش را جمع می کند. روسری ساتن نارنجی اش، دستمالی می شود برای اشک های زنانه اش و اندام فرتوت و خمیده اش را هیچ پرده ای از نگاه دخترش نمی دزد!

_ هانی کار داشت. من الیاس رو آوردم خونه تا بتونه...

_ جونم! بمیرم برا این طفل معصوم! بده ش به من روناک جان.

بر چروک های دور چشم و روی پیشانی اش بوسه می زند و آغوش منتظرش را با الیاس پر می کند و خدا می داند که با این کار، چه شوری در دل این پیرزن شکوفه می زند. این طلای پیر، الیاس را، نوه دردانه اش را، به تعداد انگشت شماری دیده و خدا را که خوش نمی آید؛ می آید؟!

همان طور که صورت سفید الیاس را بو می کشد و پی در پی، بوسه بارانش می کند، حواسش به روناک هم هست. هر چه نباشد، او هم یک مادر است!

_ از شامی دیشب مونده مامان جان، الان داغ می کنم با هم بخوریم عزیزم.

روناک را مهر مامان طلا و بی ادبی خودش، شرم زده می کند:

_ مرسی مامان طلا ولی... من بیرون غذا خوردم.

رو بر می گرداند و متوجه غبار اندوهی که بر دل پیرزن نشست، نمی شود و قدرت کلمات، تا بی نهایت است! اتاق کوچکش را مرتب می کند. در و دیوار اتاق هم انگار که بوی مرگ می دهد! معمولاً برای داخل خانه، لباس های چرک و کهنه می پوشد اما این بار متفاوت است. یک تفاوت بزرگ به نام خواهر؛ و خواهری به نام هانیه!

موهایش را در طول یک دور چرخش کامل ثانیه شمار شانه می کشد. دامن سرمه ای رنگی می پوشد که تا کمی پایین تر از زانوانش را پوشش می دهد. بالا تنه اش را با پیراهن کلفت و زرشکی رنگی پر می کند که با کش و قوسی، شکم برآمده اش را جلوی ویتترین می گذارد.

بی کار که می شود، فکر پدرش تمام ذهنش را مشغول می کند. حتی ذره ای خوشی
برایشان به ارمغان نیاورد که حال، کسی برای نبودش بگرید و صورت بخراشد. حتی سنگ
قبری ندارد که سردی اش، آتش به دل روناک بیفکند. این بار هم نفهمید که این مرد کجا
رفت؛ مثل همیشه!

روی تخت ولو شد که صدای جیرجیرش در آمد. انگار او هم دوست نداشت که روناک
رویش دراز بکشد. چشمانش را بست و امیرعلی را به یاد آورد؛ تا کمی دل وامانده اش را
خوش کند که کورسوی امیدی هم هست. داشت با رویایشان سرگرم می شد که زنگ
فرتوت خانه، با سرفه های بیمارش، ستون های خانه را لرزاند.
_ اومدم... اومدم.

تنها یک نفر می توانست این چنین با ریتم و آهنگ، زنگ بزند.
_ سلام آجی.

_ سلام عزیز آجی؛ خوبی؟

قیافه شاد و شنگولی که هانیه بر خود گرفته، چقدر در نظر روناک مضحک و تمسخر
آفرین است!

_ مرسی، الیاس خوابیده.

شنید؟! نشنید؟ نفهمید، اما هانیه همیشه به آرامی حالا نبود!

_ سلام... مامان طلا!

_ سلام شیشه عمر مامان! سلام عسلم، سلام به روی ماهت مامان جان. خوبی هانیکم؟

برخلاف چیزی که انتظار می رفت، ذره ای خودش را برای مادر پیرش لوس نکرد یا حتی چشمانش از این همه بازی با کلمات او براق نشد.

_ الیاس کجاست؟

و قلب یک مادر چندبار باید بخراشد و هی بخراشد؟ کاش کمی با او ملایم تر بود...
کاش....

_ بچه م یه جور شیرین خوابیده بود، دلم نیومد بیدارش کنم. ناهار خوردی عزیزم؟
ابروی آنا از لفظ "بچه م" بالا می پرد و یک طرف از لبانی که با رژ بیست و چهار ساعته بنفش رنگش نقاشی کرده بود، شماییلی شبیه به پوزخند به خود می گیرند.

_ هه! بچم؟! بچم؟! شما واسه من و روناک مادری نکردی، بعد می خوای للگی پسر منو بکنی؟ هه! بچم!

چشمان زن باریدن می گیرد و لبان باریکش را به دندان می کشد تا خدای ناکرده، دل دخترش را بیش از این از خود دور نکند. اما آنا و روناک که او را نمی بینند. نمی بینند که هرشب خود را درون سیلی از اشک خفه می کند و طوری گوشه بالشتش را می جود تا نکند که صدایش، دخترکش را بدخواب کند! نمی بینند که هر بار که به نماز می ایستد، آن هم پنهانی، چقدر برای آناهیل، روناک، شراگیم و حتی آن شوهر گم و گور شده اش دستان چروکیده اش را رو به آسمان می گیرد؛ تا جایی که خون در رگان بیمارش یخ می بندد!

روناک، بی رمق تر از همیشه زبانش را به روی لبانش می کشد تا بتواند آن ها را از هم باز کند:

_ هانی بیا اتاق من؛ هم به استراحتی بکن، هم زمان بده ایلاس بیدار بشه.

اما دل کوچک آناهیل، خواب و خیال نمی خواهد. دلش برای پشت بام کوچکی، که دنیای کودکی اش بود، فشرده شده بود. پله های مارپیچی که به پشت بام خانه منتهی می شود را بالا می رود و خواهرش، سعی می کند بی تابی های بی شمارش را درک کرده و دل به تنها گذاشتنش بدهد.

در از خود بیخود شده و با هر فشاری که آنا به تنه زنگ زده اش وارد می کند، به جانش غر می زند؛ قیژقیژ... قیژقیژ! از اینجا گنبد زرد رنگ حرم امامزاده قاسم برق می زدند. باد با حمله ای ناگهانی، پوشش از سر آناهیل بر می دارد. دستانش را چون شاخه های درختی بی کس از هم باز می کند؛ کو آن که در میانشان جای گیرد؟

به یاد روزگار به یاد ماندنی دل های بی غم و لب های بی درد، برای ابر و باد می خواند:

_ میون یه دشت لخت، زیر خورشید کویر

میون یه مرداب پیر، توی دست خاک اسپیر

منم اون مرداب پیر، از همه دنیا جـدام

داغ خورشید به تنم، زنجیر زمین به پام

آخ که این صدا دیگه همان صدای پر تب و تاب نمی شود... نمی شود!

_ من همونم که یه روز می خواستم دریا بشم

می خواستم بزرگ ترین دریای دنیا بشم

آرزو داشتم برم... تا به دریا برسم

شب و آتیش بزخم تا به فردا برسم
اولش چشمه بودم... زیر آسمون پیر
اما از بخت سیام، راهم افتاد به کویر
چشمه اشک در چشمان روناک، قل قل می کند و سر ریز می شود. صدای تکیده اش بر آنا
پیشی می گیرد:

_ چشم من... چشم من به اونجا بود؛ پشت اون کوه بلند
اما دست سرنوشت، سر رام به چاله کند!
صحنه حل شدن آناهیل، روناک و اشک هاشان با یکدیگر بی شک سوژه ای بی نظیر
برای یک عکاس ماهر است! چه می گویند؟ آهان! شکار لحظه ها... :
_ توی چاله افتادم، باد منو زندونی کرد
آسمونم نبارید! اونم سرگرونی کرد
حالا به مرداب شدم... به اسیر نیمه جون
به طرف میرم تو خاک، به طرف به آسمون
خورشید از اون بالا و زمینم از این پایین
هی بخارم می کنن! زندگیم شده همین!
با چشم مُردنمو دارم اینجا می بینم
سرنوشتم همینه! من اسیر زمینم!

هیچی باقی نیست ازم، قطره های آخره

خاک تشنه همینم داره همراهش می بره!

خشک میشم، تموم میشم، فردا یه خورشید میاد

شن جامو پر می‌کنه، که میاره دست باد!

مشت های پر آبش را طوری به صورتش می کوبد که گویی قصد دارد اجزای آن را از هم بپاشد! قطره خونی که حل شدنش با آب، از سرخی اش کاسته، تا نوک بینی اش سرسره بازی می کند و در نهایت، درون روشویی سفیدش محو می شود. با حوله پفکی رنگش و یک من خشونت، دستانش را تا آرنج از رطوبت پاک می کند.

_ عه عه عه! تموم پشم هات رو کندی که آخه فوسکول جان، مرده و پشماش! تو بدون اینا یه قرونم نمی ارزی! وقت...

_ می بندی یا خودم گل بگیرم؟!

_ هم باز می مونه، هم تو فیض می بری! سوال انحرافی بود!

به حالت مسح، از پیشانی تا چانه اش را دست می کشد و به روی دهانش، این حرکت را کندتر و فشرده تر می کند. انگار که بخواهد از پرتاب کلماتی که شخصیت تعریف شده اش را زیر رادیکال می برد، جداً خودداری کند... اگر بگذارند!

_ مُردی شرا؟ با خرما دهن شیرین کنم یا رو حتم عین خودت ضدحاله؟

_ پاشو گورتو گم کن تا آنا نیومده!

_ اُهوک! شرا؟ عجم از کی تا حالا با غریبه ها می پری جوجو؟ مگه من مُردم که تو به این دختره...

_ هی! این دختره، زن منه! یادت که نرفته چه جوری گوشت رو پیچوند که به پر و پام نیچی؟ هوم؟! می خوای بگم باز بیاد برات؟

چشمانش از یادآوری تصویر زنی که با قفل فرمان قرمزش تا چهار خیابان پایین تر از خانه شراگیم را به دنبالش، گرگم به هوا کرده بود، رنگ ترس گرفت و به راستی که چه بازی به یاد ماندنی هم شد! انگار تازه متوجه شده بود که آنا همان آناست.

_ تو مگه نگفتی می خوای از این دُخ... همون آنا دوری کنی؟ قشنگ یادمه، فکر کنم یه چی خورده بود پس سرت که هی از صلاح و مرام و مهر و این جور چیزا بلغور می کردی... چی شد؟ صلاح، مصلحت هات ته کشید؟

پلک های شراگیم در پی تداعی آن روز هی باز و بسته می شدند. آرام خندید؛ به تلخی همان مصلحت و به شیرینی شری که خودش به راه انداخته بود.

_ فعلاً می خوام دل به دلش بدم بینم تا کجا می خواد پیش بره؛ از اون گذشته، خودم هم کم پاسوز این مصلحت نشدم دانیال! توام لازم نکرده نگران من باشی. خوب می دونی که خوددارم. برو پیش اف جی هات وقت بگذرون. پاشو!

چشمان یاغی اش را به دانیال دوخت. این پسر شرقی، چهره خارق العاده که نداشت اما در عوض، در مرام و معرفت، همیشه رو سفید بود.

_ باشه، فقط...

_ فقط چی؟ باز می خوای یاد آوری کنی باید به کاری که می کنم فکر کنم؟ آره؟

_ نه شرا! این یه بار رو به کاری که می‌خواهی انجام بدی، فکر نکن داداش! به هدفت ایمان داشته باش!

گیج تر از همیشه، نگاهش را از گلدان کریستالی روی میز برید و به کریستال قهوه ای چشمان دانیال دوخت. بیشتر از گلدان برق میزد! در را که محکم بست، شراگیم از جا پرید.

_ ای تو روحت که نمی‌تونی دو دقیقه آدم باشی دنی!

_ قبلاً با ادب تر بودی ها!

جرئت نداشت سر بچرخاند. صدایش به گونه ای از حنجره محبت عبور می‌کرد که انگار شراگیم بهترین همسر دنیا و این قرار، یک قرار عاشقانه است. سر تا پایش را اسکن کرد و حکم داد:

_ بشین!

خشکی کلامش، خراشی به چهره لطیف آنا انداخت. بند کیفش را از شانه اش جدا کرد و آن را مقابل مبل، روی زمین گذاشت. اراده کرد بنشیند که شراگیم او را نیم خیز گذاشت:

_ نکنه من قراره قهوه بیارم!؟

اندامش را به روی مبل رها کرد. نفسش را پر حرص، به بیرون از لبان خشک شده اش دمید و دوباره از جا برخاست. این حرکتش، نگاه شراگیم را نوازش کرد. تا لبانش را با زبان تر کرد تا آن‌ها را از هم باز کند، شراگیم از او پیشی گرفت:

_ آره، بدون شکر می‌خورم.

_ می‌گم امر دیگه نباشه یه وقت؟! نکنه دعوتم کردی که خونه رو تمیز کنم؟

_ دعوت نه! فقط پیشنهاد دادم. هی! قبلاً حرف گوش تر بودی ها!

آناهیل در ذهنش مرور کرد که برای بحث و جدال نیامده است. راهش را به سمت آشپزخانه از سر گرفت:

_ هنوزم با این پسره می پری شرا؟

_ اون پسره دوست منه آنا! اسمشم دانیاله! چرا بهش می پری؟

آناهیل لیوان ها را به روی سنگ مرمر اُپن کوبید:

_ شاید چون هر روز با یکی می پره!

و صدای پوزخندش، با صدای ریختن قهوه درون لیوان ها در هم آمیخته و دل و جان شراگیم را تلخ کرد.

_ راستی... مارنی کجاست؟!

لیوان های شیشه ای را روی عسلی گذاشت و هم زمان، شراگیم بی تفاوت خلاصه کرد:
_ بیرون.

آنا این بار با شعف بیشتری به سمت مبل رفت. پاهایش را بهم چسباند و بی مقدمه وارد بحث اصلی شد:

_ شراگیم؟

_ جان؟

دلش برا این کلمه سه حرفی از زبان محبوبش پر کشید. هر چند که شراگیم از روی عادت آن را به زبان آورده بود اما آنآ به نوجوان شانزده ساله ای می ماند، که با هر چیز کوچک برای خودش رویا پردازی می کرد.

_ تو... تو من رو دوست داری؟

کیش و مات! جز این نمی شود چهره مغموم شراگیم را توصیف کرد... مغموم و متحیر!

_ چرا می پرسی؟!

_ گفتم شاید... شاید یه وجه اشتراک داشته باشیم تا بتونیم به هم برگردیم.

_ می دونی که من نمی تونم بهت پایبند باشم؛ نه؟

آنآ سر به زیر انداخت. صدایش از لا به لای تیغ های بغض، به سختی بالا آمد:

_ می دونم!

شراگیم انگار که می خواست تا آخرش را برود:

_ خب اگه می دونی، چرا پافشاری می کنی بهت برگردم؟!

سرش را بالا می گیرد. اشک های روی گونه اش، نمای ابهت زنانه اش را بیشتر کرده است:

_ چون جرئت دارم!

راست می گویند که عشق، این موجود سرکش، آدم ها را یاغی می کند!

_ هه! جرئت چی رو داری؟

_ جرئت دوست داشتن تویی رو که قرار نیست بیاد اون روزی که مال من بشی! این جرئت می‌خواد... جرئت!

آناهیل از همان اول خوب شطرنج بازی می‌کرد. این چیز است که در ذهن قفل کرده شراگیم بالا و پایین می‌رود... مثل همیشه؛ کیش و مات! از رو نمی‌رود. این جنگ رو در رو عاقبت کار دستش خواهد داد:

_ شایدم حماقت بخواد؛ هوم؟!

کاش شراگیم آنها را برای ریختن قهوه نمی‌فرستاد که حتی بویش هم ته دلش را تلخ می‌کند. انگار آنها قصد دارد با کلمات، تلخی وجودش را بالا بیاورد:

_ هیچ کس نمی‌تونه بدون حماقت، به جرئت برسه شرا! این اصلیه که طبیعت داره. باید احمق باشی تا جرئت داشته باشی. اگه احمق نباشی هرگز جرئت رو به دست نیاری چرا که جرئت، دل نترسی می‌خواد؛ و دل نترس، باید مغز احمقی داشته باشه!

_ سرد شدن!

چون طفلی که از مادرش جدا افتاده، با آستین لباسش اشک هایش را پاک می‌کند و با نوک انگشتش، نم زیر چشمش را می‌گیرد. ضعف هایش را کنار می‌گذارد و مقابله به مثل می‌کند:

_ ممنون، میل کردم.

_ دزدکی خوردی که من ندیدم؟!

_ نه، خودت به خوردم دادی! بهتر که نخورم، زبونت به اندازه کافی تلخم کرد.

ابروی راستش می پرد. آنا همیشه شیفته این حرکتش بود؛ هر چند که شراگیم بارها تکرار کرده بود؛ دست خودش نیست و یک جور تیک عصبی دارد.

_ پسرم کجاست؟

آناهیل لبانش را به حصار دندان هایش می کشد تا کلمات نامربوطی به سمتش شوت نکند. پسرم؟! هه! این همه گستاخی شراگیم از همان ابتدا هم دغدغه ساز بود.

_ به جا زیر آسمون خداست.

_ هی! ما قراره چند صبحی همخونه هم باشیم. هنوز هیچی نشده این طور پنجول بکشی، من یکی که باهات راه نیام.

هم زمان با به ویبره در آمدن تلفن همراه شراگیم، تک به تک اعضای بدن آناهیل نیز روی حالت لرزه می رود. زیر لب تکرار می کند:

_ ه... همخونه؟!

با دیدن اسم روی صفحه نمایش تلفن همراهش که روشن و خاموش می شد، چهره ترش می کند و بی درنگ، رد تماس! سعی می کند ذهنش را متمرکز حالات و حرکات همخانه اش کرده و دستش را بخواند. آرام حرفش را از سر می گیرد:

_ من برای الیاس پدر می شم و تو برای مارنی، مادر! البته من هنوز هم سر حرفم هستم... به خودت عادتش نمیدی!

لبانش را چون گلبرگ های خشکیده یک رز پژمرده شده از هم باز می کند:

_ یعنی فقط به خاطر بچه ها؟!

انگشتان شراگیم دسته مبل را تا خرخره فشار می دهد. برایش سخت است از شراگیم خجل درونش فاصله بگیرد؛ هم چون سختی سپر در مقابل ضربات شمشیر! با این حال از پاسخ امتناع می کند:

_ به شرط دارم!

آناهیل فوران می کند:

_ من قبول نکردم که تو بخوای برام شرط هم تعیین کنی جناب رستمی! من نمی توانم الیاسم رو زیر سقفی بزرگش کنم که لای آجر به آجرش از آه و ناله مردم پر شده! نمی توانم روی سفره حروم بشینم و بهش راه کج و راست درس کنم! آگه خیلی نگران مارنی هستی، می تونی براش پرستار بگیری. اما من حاضر نمیشم به خاطر دخترت، پسر من رو دور انداز کنم شراگیم! اینو تو گوشت فرو...

نعره شراگیم از دهانی بر می آید که نصب یک چهره برافروخته است:

_ من دور اندازم؟! حالا دیگه من شدم دور انداز؟! چطور اون روز که بابا جونت سیب سرخ شهر رو گاز زده بود دور انداز نبودم؟ چطور اون موقع اینقدر به دست و پام پیچیدی و پیچیدی که تهش خودتو به یه دور انداز بندازی؟ ها؟! جواب من رو بده آنا! گوش هات رو بگیر عوضی! چیه؟ تا الان که خوب زبونت به حلال و حروم می چرخید!

به سمتش هجوم می برد که آناهیل با فریادی از جا می جهد. می دود و می دود. خوب می داند که بد آتشی را به جان شراگیم انداخته! این را هم می داند که شرا کسی نیست که بسوزد. او می سوزد و می سوزاند! بیخ گلوی دیوار می چسبد. هم چون بغضی که بیخ گلویش چسبیده! این را هم می داند که تا آخر الزمان نمی تواند از چنگال شراگیم بگریزد. ناله‌ی عجزش خانه را می لرزاند؛ مگر نه اینکه زن ستون خانه است؟

_ ب... بب... ببخش... ببخش! من دور ریزم... م... من! من دور ریزم...

گلپوش را رها می کند و مشتش را درون قاب عکس مارنی فرود می آورد. انگار که با این ضربه جان آناهیل را می گیرد. سر می خورد و هم زمان، خرده شیشه های آغشته به گلگونی خون شراگیم هم از گوشتش جدا شده و همنشین آنا می شوند. پلک هایش را با قدرت به رو هم می فشارد.

_ ش... شرا... د... دد... دستت...

آناهیل قطع به یقین مازوخیسم دارد. زن بیچاره! طفلک برای زخمی دل می سوزاند که مسببش، جراحی بزرگ به روی پر غرورش جا گذاشته است. صدای شراگیم چشمانش را از ریتم چک چک خون جدا می کند:

_ اینجا رو تمیز کن الان وسایل و لباس هات رو میارن.

پشت به آناهیل می کند:

_ اون شرط هم دیگه شرط نیست... اجباره!

بازو هایش را به زانوانش تکیه می دهد و دستانش را که رگ های ظریفی در آن مشخص است، وصل سرش می کند. همزمان با تنها شدنش در خانه، دو عطسه ظریف پیشکش سردی هوا می کند و به زحمت، تکیه اش را از دیوار گرفته و بر می خیزد. شومینه را روشن می کند و مقابل آئینه تمام قد سالن می ایستد. دمای پایین حاکم بر خانه، باعث پدید آمدن دانه های سرخ زنگی به روی پوست سفیدش شده بود که حساسیت زنانه اش را تحریک می کرد.

تنوع شیشه های عطر مردانه ای که تصویرشان در دل زلال آئینه به آناهیل چشمک می زدند، حواسش را از انزجار به وجود آمده پرت کرد. انگشت اشاره اش را به نوبت، روی تک به تکشان می کشید؛ که رنگ عسلی یک کدامشان، یاقوت های سبزش را درشت کرده و توجه آنها را معطوف شکیل بودن اندام خود کرد.

در زیبایش را باز کرد و با فشار کوچکی که از جانب انگشت شصتش بر سر عطر وارد شد، بوی آشنایی در مشامش پیچید. با دو دندان خرگوشی اش به جان لبان بی رنگش افتاده بود و این، نشان از کلافگی افکار و ذهنش می داد. بی خیال آشنایی با آن عطر غریبه شد و همان طور که از پله ها بالا می رفت، موهایش را گوجه ای بست تا دست و پایش را برای تمیزکاری نگیرد.

تصمیم گرفت کار را از سالن اصلی شروع کند. گرد و خاک وسایل را، که هر کدامشان به تنهایی عتیقه ای گران بها بودند، می گرفت و متقابلاً خودش خاکی و کثیف می شد. حسابی که خاک گرفت، کف زمین دراز کشید و دست ها و پاهایش را از هم باز کرد. باورش سخت نیست که این کار، قدرتی دوباره برای سرپا ایستادن به پاهایش و نیرویی مجدد برای به گردش در آوردن دستانش به او می بخشد.

انگار سرش که گرم نباشد، مغزش گرم خاطرات می شود.

_ مهدی!

نفسش را که به بیرون از گلویش هل می دهد، بغض راه نفوذ به آن را پیدا می کند. برای یک لحظه خودش را گم کرد... فقط مهدی بود و مهدی! روی شکم خوابید و تلفن همراهش را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید. از بین صداهای ضبط شده، یک فایل

لعتنی قلبش را بند آورد؛ حال نه نفسی می توانست بیرون برود و نه غده بغض می توانست حرکت کند. روی نوشته اش، "محل آرامش من" ضربه زد.

هیچی دیگه مهدی جان؛ اون هم حرفم رو جدی گرفت، گفت اون شاهزاده سوار بر اسب سفیدت رو نشونم بده ببینم!

صدای خنده های مردانه اش که رها شد، تلنگری به قلب از حرکت ایستاده آناهیل می زند. قلب بیچاره، از جا می پرد و انگار که ترسیده باشد؛ تندتر از همیشه بالا و پایین می پرد! پخش فایل را متوقف می کند. برای امروز بس است! وارد لیست مخاطبین می شود و آنقدر صفحه را پایین می کشد تا به اسامی "میم" دار برسد. دستی به موهایش می کشد؛ انگار که قرار است ملاقاتی رو در رو داشته باشند. انگشتش گرد صورت همیشه مهربانش می چرخد، هوای نوازشش را کرده. نام "مهدی" را لمس می کند و در پی آن، سمت چپ سینه اش را هدف می رود. همین گونه بتپد، تعجبی ندارد که صدایش، درختان به خواب رفته زمستان را هم بیدار کند!

بوق های انتظار به سر می رسد و نفس های کنترل نشده شان نه تنها در حلزونی گوش؛ بلکه در تمام وجود یک دیگر می پیچد. و صدای شراگیم بیرون می کند آرامشی را که جنسش مردانه ای جز خودش باشد:

_ آنا؟

بین دلهره و اضطرابی که معده اش را به هم ریخته بود، از هماهنگ بودن مهدی و شراگیم خندید. انگار که گروه سرود، در حال اجرای نُتی یکسان است! تلفن را با یک "بخشید" شروع و تمام کرد. شراگیم چون برجی محکم بالای سرش ایستاده بود و آناهیل می دانست که تالباز هم باز نکرده، باید دست به کار شود:

_ داداش مهدی بود. دلم تنگ شد براش؛ این شد که بهش زنگ زدم و ...

از کلماتی که بی وقفه پشت سر هم ردیف می‌کرد و به خورد گوش‌های شراگیم می‌داد، اطمینان نداشت. گفت چه کسی بود؟!

_ دیدی که اصلاً حرف هم نزدیم!

و تلفنِ توی دستش را بالا و پایین کرد. اینکه بابت یک تماس ساده باید جواب پس می‌داد، بد خرجی روی دست غرورش گذاشته بود. دوری از همسر و مرور نکردن برخی آداب همسرداری، باعث شده بود از دغده‌های زنانه‌اش اندی فاصله بگیرد. خب بیشتر وقتش را الیاس پر می‌کرد و تعجبی هم نداشت که تنها پیچ و خم مادرانگی را از حفظ باشد.

با درخشیدن نام الیاس درون ذهنش، خطاب به تنها شخص حاضر در سالن گفت:

_ الیاس...؟!

_ از کجا می‌شناسی این پسر رو؟

خاطره اولین ملاقاتش با مهدی را در بین دفتر خاطراتش سرچ کرد. هیچ‌گاه با شراگیم درباره او صحبت نکرده بود؛ شاید چون اصلاً پیش نمی‌آمد که سر یک میز بنشینند و شبیه به دیگر زوج‌ها با هم گپ بزنند. اما صحبت درباره شراگیم، شاید تنها حرفی بود که آن‌ها مهدی تا ته آن را می‌رفتند. فکر می‌کنم اینجا کمی نابرابری اتفاق افتاده بود!

چشم از گل‌های زیبا نگار بسته به روی فرش گرفت و برای دیدن شراگیم بالا آورد. مقابلش چهار زانو کف زمین نشسته بود و مثل کودکی که می‌خواهد جواب امتحانش را از معلم بگیرد، مشتاقانه به آن‌ها نگاهی می‌کرد. این حالتش عجیب شباهتی به الیاس داشت.

در این قالب که فرو می رفت و با کودک درونش همپایی می کرد، کمی قابل تحمل تر می شد!

_ باهاش توی اینترنت آشنا شدم. اون موقع پونزده سال بیشتر نداشتم. با هم میچ شدیم و قرار گذاشتیم. خیلی جذاب تر و صدبرابر لعنتی تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم... با بالا پریدن جفت ابروهای شراگیم، آنا از طوفانی شدنش جلوگیری کرد:

_ بهترین برادری که خدا می تونست بهم بده، مهدی بود و هست.

دستش را به زیر چانه اش برد که توسط ریش های بلندش پوشانده شد. انگار آناهیل مادر بزرگ قصه گو و شراگیم، یک کودک هیجان زده و منتظر ادامه این داستان است.

_ مهدی خواهر نداشت و همین هم برای من یه امتیاز مثبت به حساب می اومد. خواهر

یکی یدونه و سوگولی! بی حساب به هر دو مون بد نمی گذشت. وقتی اون از کسی می رنجید، براش مثل یه مرد حامی می شدم و غیرت به خرج می دادم و بالعکس؛ وقتی من دلخور بودم، مهدی اون دوست خیالی بود که همیشه توی تنهایی هام باهاش اختلاط می کردم، با این تفاوت که هم واقعی بود و هم یک مرد به تمام معنا!

روی شکم دراز کشیدن آن هم به مدت طولانی، کمرش را به درد آورده بود. برگشت و به پشت خوابید. این طور می توانست بدون نگاه کردن به چشمان نافذ شراگیم، صادقانه تا آخر داستان پیش برود. شاید این کودک مشتاق، از خراب شدن چهره قهرمان قصه اش ناراحت یا عصبی شود!

_ همه چیز خوب بود... البته یه چندسالی هم از هم دور افتادیم. درست زمانی که درگیر تو و زندگی جدیدم شدم...

با دم عمیقی که بلعید، سعی کرد تمام آرامش هوا را دست چین کرده و به خورد وجودش بدهد. بازدمی عمیق تر برای بیرون کردن تمام حواس بد، کافی بود. سعی کرد درگیر خاطرات نشود و در کلمات گیر نکند تا بتواند به خوبی نقشِ راوی را پیاده کند.

_ خودم بهش گفتم فعلا هم دیگه رو نینیم بهتره؛ باورم داشت و همین شد که بی سر و صدا خودش رو از خودم و زندگیم جمع و جور کرد. گذشت و گذشت، تا رسید به روزی که برای اولین بار مادر شدم؛ زمان رو میگم! زمان چنان من رو دور خودش چرخوند که ناخواسته خواهر مهدی بودن از یادم رفته بود. مادر شدنم برابر با عزادار شدنم بود...
زاویه سرش را کمی به سمت و سوی شراگیم مایل کرد تا با نگاه، از حال و هوایش خبری بگیرد. با احساس بی تفاوتی مطلق که از شراگیم به چشمانش تشعشع یافت، با درد از او پدر رو برگرداند. تظاهر خوب نیست. هیچ کس، موافق تظاهر نیست اما گاهی باید خلاف قوانین برانی تا بدانی تابع چه قانونی هستی! نمی شود سرت را شبیه به یک حیوان بارکش پایین بیندازی و هر آنچه که از بزرگان سن و ادب به تو دیکته می شود را مشق زندگی ات کنی. کاش قوه مقننه یک جلسه فوری بگذارد و این اصل "مرد که گریه نمی کند" را نقض کند. زیادی تابع دارد!

_ سر قبرش که هق می زدم، مثل همیشه خودش بود که به زندگی برم گردوند. هه! اون موقع کجا بودی؟ مهمونی یا...

ادامه نداد. باربارا در کتاب های خود، همیشه بر این مسئله تاکید داشت که "مردها را نباید با هم قیاس کرد" غرور و غیرتش چیزی نیست که با کلام تو به رقص در آیند یا از پا بیوفتند. قطرات اشک از گوشه چشمش به راه می افتاد، از پایین تر از شقیقه ش عبور می

کرد و در نهایت، میان موهایش گم می‌شد. از یک جایی به بعد، این چرخ دیگر تکرار نشد. یعنی مرد اجازه نداد زن محبوبش از تعرض تنهایی درد بکشد.

_ اون موقع جای خوبی نبودم آناهیل...

همان طور که با دستان پهنش صورت ظریفش را قاب گرفته بود، سرش را به سینه فشرد.

_ الان که هستم دیگه بیخود می‌کنی برای نبودم گریه کنی!

بهترین روش برای قتل یک زن، خفه کردن او میان بازوان مردش است! یادم باشد بگویم در جلسه نقض آن قانون مسخره، این یکی را به جایش بنشانند.

چیزی حدود هشت دقیقه به طول انجامید تا غبار خستگی، آناهیل را از آغوش مرد برآید.

شراگیم نیز از نفس‌های مرتبی که با هر بار دم و بازدم به صورتش می‌کوبید، و مردمک‌هایی که زیر پرده پلکش ساکن بودند، همین را نتیجه‌گیری کرد. سر سنگین شده‌اش را با تردید به سمت سینه‌اش متمایل کرد. موهایش از هم باز شدند و با اغواگری، خود را لا به لای انگشتان شراگیم جای دادند. کشیدن و پیچ دادن بیش از حدشان، آنها را از حالت صاف و اتو کشیده‌ای که داشتند دور کرده بود. چشمان خاکستری‌اش را به انتهای طره‌های رها شده افکند و به این اندیشید که: ای بی‌رحم! کوتاهشون کرده!

مردها شیفته موهای بلند و مرتب زنانه‌اند. موهایی که زن با آرایش کردن آنها توجه مرد را به نام خود کند. اصلاً اگر مرد زیرک باشد، یا نه؛ اگر مرد عاشق باشد، از مدل موهای یک زن می‌تواند دریافت کند که از شادی‌د ف می‌زند یا از غم لبخند. گوشه‌ای از ذهنش به خاطر سپرد تا در این باره با او اتمام حجت کند. دلیلی ندارد زن بی‌میل مردش دست به چنین کاری بزند! گلوی شراگیم را پاره پاره می‌کرد، بهتر از بریدن آن موها بود!

تا آنهیل را به اتاقش ببرد و اعضای بدنش را به ترتیب روی تخت جا گذاری کند، کلمات را بررسی می‌کرد تا برای بار هزار او را از خود دور نکند. دوست نداشت حال که آنهیل این جاست، با تندخویی بر او سخت بگیرد و معبود زمینی اش را از خود دور کند. آنا را در اثنای اتاق و خواب تنها گذاشت و هنوز قدم از پادری برنداشته بود که زنگ خانه اجازه پیش روی نداد. با دیدن دندان های به ردیف شده الیاس که تمام صفحه نمایش آیفون را اشغال کرده بود، گرم خندید.

از پله ها پایین رفت و به سمت در ماشین روی حیاط گام های بلند برداشت. هیچ وقت یادش نمی‌ماند این آیفون را تعمیر کند تا مجبور به رفتن این همه راه تکراری نباشد. در که باز شد، جسم الیاس درون آغوشش سقوط کرد. کنار آمدن با روناک و قبول اذیت هایی که از روی علاقه است، باعث می‌شد بیشتر قدر این آغوش را بداند!

_ او! الیاس، بابا کمرم خرد شد پسر! شبیه مرد عنکبوتی پرش می‌زنی پدر سوخته!
غرغر های کارگران و پیش از همه، مادر بزرگ الیاس باعث شد پسرک خوب رفع دلتنگی نکند. به اجبار از آغوش پدرش بیرون کشیده شده و غریبانه در آغوش نا آشنای مادر بزرگش نشست کرد.

_ شرا من هیچ وقت از کارهای تو سر در نیاوردم. تو که زندگیت رو دوست داشتی، آخه اون همه خون به دل اون دختر معصوم کردی که چی بشه؟ اگه جای آناهی...

_ ماما فعلا از بالا منبر بیا پایین که کارگرا وسایل آنا و الیاس رو آوردن. خوبیت نداره بیشتر از این سرگردون بمونن قربونت برم. برو خونه، من این ها رو جا به جا کنم و پیام.

زن چشمان شفافش را از او گرفت و از نگاه کارگرانی که با حیرت، میزان شباهت یک مادر و پسر را تحلیل می‌کردند، گریخت. به شراگیم ایمان داشت؛ گاهی به سیاست ها و

گاهی هم به حماقت هایش! هنوز هم دلیل ازدواج ناگهانی او با آناهیل را درک نکرده بود یا همین طور علت جدا شدنشان از یک دیگر را! این بازگشتش، آن هم به زنی که قریب به پنج سال با تنهایی خود کنار آمده و آن را پذیرفته، واقعا قابل حیرت بود. همین قدر می دانست که پسرکش یک دل دارد و یک عزیزدل و آن هم کسی جز همان زیبای خفته در یکی از اتاق های طبقه بالا نیست.

_ گرسنه نیستی الیاس جان؟

چهره گرد با موهایی حنایی که از زیر روسری بیرون زده بود، تلفیقی هنرمندانه، با آن عینک مربعی مقابل چشمانش داشت. اما پوست صاف و عاری از لک این زن هفتاد و دو ساله، زیادی در چشم بود! انگار کسی در مراسم سوگ، رخت عروسی بر تن کرده باشد! _ گشمنه خانم بزرگ.

"خانم بزرگ" الیاس را روی این گذاشت و همان طور که با یک دست دکمه های پالتو و با دست دیگرش در یخچال را باز می کرد، خندید. خنده اش شباهت وافری به قهقهه های یک جادوگر داشت؛ جادوگر شهر اُز! و همین توهمات کودکانه الیاس بود که کاسه چشم و صبرش را لبالب کرد:

_ مامانم کوشش!؟

زن این را دور زد و قدم هایش را به سمت مبلی که الیاس روی آن کز کرده بود، جهت داد. چون نوزادی که درون بطن مادر است، درون خود جمع شده بود و با آن چشمان خاکستری، غمناک اما وحشی، حرکات مادر بزرگش را دنبال می کرد. روسری بزرگ و پالتوی قرمز رنگش را روی دسته همان مبل گذاشت و خیره در چشمان کودک، ابروهای باریک و مرتبش را در هم کشید:



_ چقدر شبیه شراگیمی تو..._

حالت صورتش، تلفیقی از مقاومت در برابر ریزش اشک و عجز بود. بُعدی از گذشته برای زن تیک آف کشید. چراغ بالا داد و او را پرت خیابان های دور افتاده و خاک گرفته مغزش کرد. درست شبیه به یک صانحه؛ با شتاب و بدون توقف...

مرد مقابل شهری دود گرفته ایستاده بود. شیشه های اتاق، او را از دست درازی به آسمان و کنار زدن ابرهای آلوده منع می کرد. زنی وارد خلوتش شد. سینی آب و خشاب داروهایش را روی تخت گذاشت. پره های بینی اش از بوی مشمئز کننده داخل اتاق باز و بسته می شد. از پشت به مرد نزدیک شد. دستش را از بالای شانه اش عبور داد و به دستگیره وصل کرد. باز شدن پنجره با برگشتن مرد یکی شد. زن از رعب چهره اش فریاد زد و یک قدم به عقب برداشت! اطراف چشمانش که غبار آلود تر از این شهر و آسمانش بودند، خراشیده شده بود! تمام صورت مردانه و دل فریبش از این خط خطی ها داشت! قلب زن، مادرانه تپش گرفت. چشمان خاکستری، غمناک اما وحشی، حرکت دست زن را دنبال می کرد. انگشتانش را برای لمس زخم ها بالا آورد؛ می لرزیدند! زخم ها تازه بودند، به تازگی لاله های سرخ وحشی!

از روی هر چشم، یک تیغ عبور کرده و اطراف دهانش، هجومی از خط های برهم خورده بود. خط هایی که عمقشان، تا استخوان صورت فرو رفته بودند. لبان پاره پاره اش از هم باز شدند:

_ بد کردم! من..._

مروارید های زن که سرریز شد، وقفه ای در کلام مرد افتاد.

_ من به اون دختر بد کردم فاطمی ماه!

شوک زده شده بود. نمی توانست لب از لب باز کند. نصیحتی، سرزنشی، دشنامی... هیچ یک از فاطمی ماه اکنون بر نمی آمد. حتی ضجه نمی زد، مویه نمی کرد. گوشه اتاق، پر بود از تیغ ها و شیشه های شکسته شده؛ کار خودش بود! از بچگی هرگاه خطایی می کرد، مجازات سختی می شد که به انتخاب و اختیار خودش بود. انگار زیادی نوشیده بود و حتما این بار، این غفلت، سرنوشت بد کسی را هم نشان رفته بود! یک دختر!

با نشستن دستی به روی شانه های ظریف و افتاده اش، از جا پرید و طوری به سمت صاحب دست، سر چرخاند که مهره های گردنش سر و صدا کردند.

_ فاطمی ماه؟! چرا جواب نمیدی مادر من آخه؟

گردنش را از شدت درد خم کرد و وزن سرش را به روی شانه سمت چپش انداخت. چشمانش که بسته بود را باز کرد و در اولین نگاه، عروسکی دید که به پای شراگیم چسبیده بود و پیروزمندانه به او نگاه می کرد؛ عروسکی شبیه سازی شده از چهره کودکی شراگیم! انگار از اینکه یک حامی قوی در کنارش داشت، مسرور بود و فاتحانه به خانم بزرگ می نگریست. لااقل مجبور نبود با یک جادوگر سر و کله بزند!

_ من رو نگاه کن فاطمی ماه...

خانم بزرگ که انگار تازه هوشیاری اش را باز یافته بود، لبخند مضحکی به لبان باریک و خشکش تحمیل و آن را در چشمان پسرش بازتاب کرد.

_ می گم چرا زل زده بودی به الیاس؟

با نگاهی اجمالی به الیاس، او را در آغوش گرفت و دستان نرم و کودکانه اش را بوسید.

_ شبیه منه؛ مگه نه فاطمی ماه؟

خانم بزرگ لبخند ملیحی روی صورت زنانه اش نشانده و تا زبان گرداند، الیاس با فریادی صد ریشتری، گوش های فرتوتش را لرزاند.

_ ماما!

از بین بازوان شراگیم سر خورد و با شعف خود را به آناهیل متعجب رساند. حتی با در آغوش کشیدن زانوانش توسط الیاس هم چشم از خانم بزرگ نگرفت. حیرت جایش را به تردید داد. پس از سال ها نمی دانست مزه دهان خانم بزرگ برای مزه کردن او، هنوز هم شیرین است یا نه! چشمان درشت شده اش به این تردید دامن میزد. روزی را به یاد آورد که خانم بزرگ اصرار داشت با او صحبت کند و دلیل جدایی اش از شراگیم را واضح و روشن برایش بیان کند اما آناهیل چه کرد؟! برای اینکه شراگیم آدم بده داستان نشود و مادرش او را به نامردی محکوم نکند، خود را بی میل و سرد نشان داد. از گوش کردن به حرف های آن پیرزن سر باز زد ولی با این حال، خانم بزرگ به شراگیم اجازه طلاق او را نداد و به قول شراگیم، برای اولین بار در طول عمرش، او را تهدید کرد که مهر و محبتش را بر عزیز کرده خانواده رستمی، حلال نخواهد کرد! کار ساز بود؛ جوهری که برای نوشتن نام های آناهیل و شراگیم در شناسنامه یکدیگر به رقص در آمده بود، همان جا ماند و خشک شد.

حال با گذشت سال ها و پخته تر شدن هر دو چهره، باز هم نمی توانست شراگیم را بد کند و بگوید، او بود که درخواست طلاق داد، او گفت جدا شویم، او سرد شد، او تلخ شد، او کرد و آناهیل نیز دلیل کرده هایش را نمی داند. موهای شلخته اش را با دست، به خیال خودش، مرتب کرد و دندان های در معرض دیدش، برای ادای حرف "سین" از واژه "سلام" روی هم نشستند که خانم بزرگ با ظرافتی بعید از یک پیرزن، گوشه چشمی باریک کرد. هر

قدمی که به سوی آناهیل بر می داشت، چنان صلابتی را به قلب بی قرارش سیلی می زد که تعداد نبض هایش بیش از آنچه که باید می بود، بالا رفت.

فشار حلقه ای از دو دست کوچک الیاس به زانوان آنا وارد شد که آنها را خم و او را متوجه ترس پسر بچه اش کرد. به شراگیم نگاه کرد که با دقت، قدم های مادرش را دنبال می کرد. در آن لحظه نمی توانست میل شدیدش برای خواندن افکار شراگیم را نادیده بگیرد؛ چرا که او مطمئناً می دانست در پس این چهره چه هست و چه خواهد کرد! خانم بزرگ در یک قدمی آناهیل ایستاد. آنقدر نزدیک شده بود که نفس هایشان در صورت یک دیگر می نشست. آناهیل پلک هایش را بست. همیشه از این زن حرف شنوی داشت. سرش را پایین انداخت تا اگر خانم بزرگ قصد تنبیه او را دارد، با نگاه کردن درون جنگل توفانی چشمانش، سست اراده نشود.

با نشستن مَهری از بوسه به روی پیشانی داغ کرده اش، تمام وجودش لرزید و پلک هایش بالا پرید. رد لبان خانم بزرگ را دنبال می کرد که دست راستش بالا آمد و طوری با ضرب روی صورتش نشست که ناخن های الیاس در پاهایش فرو رفت. نفس در سینه شراگیم، تمایلی به بیرون آمدن از سینه اش نداشت!

_ هیچ وقت آنا، هیچ وقت به خاطر شیشه ای که از دست تو نیوفتاد، ولی شکست؛ نه سر خم کن و نه دستت رو برای برداشتن خرده هاش زخمی!

تنه ای که به آناهیل زد، تلگنری بود که اشک های حبس شده هر دویشان را آزاد کرد. خانم بزرگ رفت و شراگیم جایش را گرفت. الیاس گریه اش را پی در پی عقب می انداخت و همین هم فشار دستانش به ران پای مادرش را لحظه به لحظه بیشتر می کرد!

شرا با ابروهایی در هم کشیده نزدیکشان شد و دستانش، شانه های خالی آنها را پر کرد. این حرکت اش، هق هق ترسیده الیاس را به بیرون از گلویش راند.

به راستی که قدرت کلمات، فرای تصور من، تو و حتی اوست! جان می دهد و یا می گیرد، می شکند و پیوند می زند، ویران می سازد و آباد می کند. تو را تا مقام خدایی بالا می برد و یا در ژرفایی پست رها می کند... کلمات را می گویم! همان ها که با یک چرخش زبان، به بیرون از دهان پرت می شوند. آخر این چند گرم گوشت، که یک وعده غذای یک سگ ولگرد هم نمی شود را چه به این کارها!

عقربه ثانیه شمار که چهل و هفتمین ثانیه را رد کرد، آنها بین خودش و شراگیم فاصله افکند. نفس هایش اتصالی کرده بودند. به موهایش چنگ انداخت، تا شاید این افکار مزاحم که در رشته های مغزش در نوسان بودند، از تار موهایش بیرون بریزند. فکر اینکه مالک این بازوها چند زن دیگر را به بند کشیده است، به چند جنس ظریف دیگر این گونه با محبت نگریسته و یا در نگاه چند تن از آنها "دوستت دارم" فوت کرده است، آنها را به اوج دیوانگی و درماندگی می رساند!

بهت و حیرت تنها چیزی بود که هر دم به چهره شراگیم افزوده می شد. حالات وخیم آنها را که شدت گرفت، الیاس مات شده را در آغوش گرفت و بیرون رفت. دوست نداشت هرگز چنین تصویری از مادرش را به ذهن بیاورد. پسرک را به خانم بزرگ سپرد و به سوی آنها پاتند کرد. چیزی اجازه نمی داد زن را به حال خود بگذارد، چیزی مصداق غیرت!

هر چه قوا داشت، در چشمانش ریخت و تجسس کرد... نبود!

_ آنها؟

سوز سردی می آمد که منشا آن را نمی دانست. به تراس نگاه کرد. باد پرده ها را به ساز خود می رقصاند. دستگیره در جای خود بند نبود و همین هم گلوله ای از ترس به شراگیم شلیک کرد! نکند...

_ یا خدا!

پا به تراس گذاشت. پیش از آنکه چشم بگرداند، گوش هایش گشتند و صدای های و هوی مردم را تشخیص دادند! جرئت نمی کرد پایین نرده ها را نگاه کند. از آنچه ممکن بود ببیند می هراسید. کاش مثل الیاسی که پدرش اجازه دیدن نداد، کسی هم شراگیم را از دیدن منع می کرد! باز هم قوه شنیدن به قوه دیدن پیشی گرفت، صدای قیژ قیژ چرخیدن لولاهای در تراس که فریاد می زدند روغن کاری می خواهند، شراگیم را جا زد. آناهیل بود! شراگیم با پشت دست، ضربه ای به پیشانی بلندش زد. خود را لعن کرد که چرا آن طرف را نگاه نکرده است. گاهی آدم ها آنقدر حواس پرت گم شده شان می شوند، که خودشان را در آنها گم می کنند!

صدایی که شنیده بود، مال صف نذری همسایه بود. بوی نعنا داغی که ظروف پلاستیکی آش رشته را با اسامی اولاد پیامبر و ائمه اطهار متبرک می کرد، هوش از سر هر شکم پرستی می ربود. شراگیم در برابرش خودداری نشان داد و به خانه بازگشت. درست در تیر راس نگاهش نشسته بود؛ یا بهتر بگوییم، کز کرده بود. دستانش را چون مارهای آفریقایی دور پاهایش حلقه زده بود. گلدان سفالی و سفید رنگ بزرگی که یک گیاه آپارتمانی را درون خود پرورش می داد، نقش تکیه گاه سرش را ایفا می کرد. گردنش تحمل نکه داشتن سر سنگین شده اش را نکرده بود. شرا مقابلش زانو زد و آناهیل چشم از کنده کاری های دسته چوبی مبل، که باعث می شد سلطنتی به نظر برسند، نگذ.

_ آناهیل؟

موهای آشفته اش پرده ای بود که چشمان خسته اش را از نگاه شراگیم پنهان کرده بود. کارهایش خارج از اراده بود. پیش از این، در دوری شراگیم تب می کرد و اکنون از حضورش در تب می سوخت!

_ از من ناراحتی؟

هر دو می دانستند که آنا هیچ گاه از خانم بزرگ دل چرکین نمی کند. قبل ترها برایش مادری دلسوز بود و حال که از جانب مادرش تنبیهی را متحمل شده بود، تصویر کامل تری از خانم بزرگ در نظرش نگار می بست.

_ شراگیم؟ مادر بیا ببین این کارگراها چی می گن. دنبال تو می گردن.

چشم و دل کندن از آناهیل، آن هم در آن اوضاع، حماقت خنده داری بود که شراگیم بارش را به دوش کشید. قلبش برای آرام گرفتن بین هُرم نفس های گرم اش بالا و پایین می پرید اما... مرد است دیگر! هنوز هم از اینکه آناهیل، آغوش زانوانش را به آغوش او ترجیح داده بود، دلخور بود. رفت اما در اولین قدم، نگاهش را روی آنا جا گذاشت.

پلک هایش را پایین کشید که پرده نمایش در آن سویشان بالا کشیده شد! چشمانش را فشرد تا شاید آن تصاویر وقیح و زیادی با کیفیت، از هم پاشند. مردش را در هم پیچیده با زنان زیادی می دید... بی شرمانه ترین تصوراتی که تا به این سن تجربه کرده بود! یکی لوند بود و دیگری لوندتر! شراگیم شیفته زنان این چنینی بود؛ اغواگر و شرم آور! با هر چنگی که به موهای هر کدامشان می زد، این صورت آناهیل بود که خراشیده می شد. حمله ای عصبی از خون ریزی ای که خاطرات در ذهنش به راه انداخته بودند!

_ ت... تقصیر خ... خودم بب... بود... حقم... حقمه... ک... کسی که ب... به هم.. همچین
آآ... دمی د... دل بب... ببند... ح... حقش... ح حقشه... بی... بیش... بیشتر آآ ای... اینا
ب... بکشه... ای... این ق قدر ب... بکش... ه.. که ب ب بمیره...

انگستانی غیر از انگستان شراگیم به بازوهایش وصل شد و زن، خود را تسلیم گرمی آنها
کرد. سرش را فرود آورد. مالش خانم بزرگ به کمرش نیرویی شبیه هل دادن وارد می
کرد؛ هل دادن و بیرون ریختن هر آنچه در خودش تلنبار کرده بود.

_ فاطمی ماه؟ ن... نکنه شراگیم به خاطر ای... اینکه من موهام رو کوتاه کردم، بره پیش
کسی ک... که موهای بلند داره؟ تو خودت هم م... می دونی که او... اون از موهای ک...
کوتاه خوشش نمی... آد...

خانم بزرگ چشمانش را تا جایی که می توانست باز کرد و پی در پی پلک زد تا از ریزش
احتمالی هر آنچه درونشان جمع شده بود، جوگیری کند. بر خلاف او، آناهیل چشمانش را
آزاد گذاشته بود تا قیام کنند! اشک از هر سوی چشمانش راه باز می کرد و از انتهای چانه
اش، به روی یقه گرد لباسش چکه می کرد. قطرات شوری که پوست زخمی صورتش را به
آتش می کشید تا راهی برای عبور باز کند!

_ فاطمی ماه؟

عذابی که هر کلمه برای فرار از غدد بغضی گلویش و صدا شدن می کشید، کاملاً قابل فهم
بود!

_ جان فاطمی ماه؟



اکسیژن از دهانش که همچون ماهی باز و بسته می شدند، فرار می کرد. دمی که می بلعید با بازدمی که بیرون کردنش قدرت می خواست، در تناقض بود.

- گرمی بغلی که چند لحظه پیش تو بغلم بود... فاطمی ماه؟ چندتا دل زنونه دیگه رو به آتیش کشیده؟ ها؟ با بوسه چندتا زن چشم های همیشه خستش رو می بسته؟ چندتا دست ظریف بین موهای قشنگش نشستن فاطمی ماه؟ ب... به نظرت من بدم فاطمی ماه؟ آره؟! من زن بدی ام که نتونستم شوهرم رو، مرد محبوبم رو حفظش کنم؟ به نظرت چی کار کنم فاطمی ماه؟ چطوره موهام رو رنگ بذارم ها؟ رنگشون اصلاً قشنگ نیست! شرا اصلاً بهشون نگاه نمی کنه آخه... تو می دونی فاطمی ماه؟ می دونی چه رنگی دوست داره؟ می گم... می گم چطوره...

و دهانش از کلماتی که کشت تا غرور باقی مانده اش نمیرد، طعم خون گرفت! خانم بزرگ با تمام بزرگی اش پا به پای دخترک، با ساطور کلماتش می شکست و بند می خورد... و باز هم می شکست و باز هم بند می خورد و باز هم...

- آنا؟ عزیزم من می دونم چرا به این حال افتادی! می دونم اون تیکه ای که از قلبت کندی و به شراگیم دادی رو حالا له شده بهت برگردونده و می دونم تموم دونستنی های یه زن رو! می دونم تو همه این سال ها خود واقعیت رو قایم کردی تا بتونی برای الیاس یه مادر واقعی باشی! می دونم گریه هات رو لا به لای اسباب بازی هاش پنهون کردی و با پاره شدن هر بند از بند دلت، اون یکی بندش رو به الیاس هدیه کردی! می دونم می دونی چقدر سخته که بخوای یه تنه، اون هم یه تنه ظریف و شکننده، بچت رو به دندون بکشی و مردت رو به سیخ احساسات! من رو نگاه کن آنا... من رو ببین! من هم مثل توام... هر دوی ما قبل از اینکه یه زن باشیم، مادر بودیم و مادری کردیم پس بدون تا تهت رو متوجهم و

کنارتم دختر عزیزم! هر کاری که بکنی، و هر تصمیمی که بگیری، من همیشه تو رو دختر خودم می‌دونم و مثل یه مادر واقعی ازت حمایت می‌کنم!

خانم بزرگ آرام و باطمینان سخن می‌گفت. چون لالایی شیرینی که تو را به خوابی شیرین تر می‌برد. دستش را بین موهای آناهیل سُر داد و طوری که متوجه نشود، خود را حواس جمع نبض مرتب شده شقیقه اش کرد. شاید آناهیل لبخند او را نمی‌دید اما آن را درک کرده بود؛ انگار که از جرعه جرعه اش درون کلمات آن لالایی ریخته باشد.

_ بین آن‌ها من نمی‌خوام هیچ چیزی بگم که خواسته یا ناخواسته تو رو به سمت تصمیمی سوق بده. از دختر عاقلم انتظار دارم مثل همیشه تصمیمی که در نظرش درست ترین هست و با آوای قلبش هم همخونی داره رو انتخاب کنه. و برای اینکه هیچ هیجانی این انتخاب مهم زندگیت رو خراب نکنه، ازت می‌خوام از اینجا دور شی و بری! اصلاً تو همچین شرایطی، یه مسافرت خوب می‌تونه هم سرحالت بیاره و هم فکرت رو باز کنه تا با دید وسیع تری تصمیم بگیری عزیزم. شاعر چی میگه؟ میگه تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!

با ریتم نفس کشید. حس کرد حرف های خانم بزرگ، او را احیا کرده و قدرت کلمات تا فرای تصور من، تو و حتی اوست!

_ اما همون شاعر تو ادامه شعرش میگه حذر از عشق ندانم! سفر از پیش تو، هرگز نتوانم... نتوانم.

چشمان پیرزن خندید و گوشه شان چین خورد.

_ آنا؟ تو قرار نیست چیزی رو فراموش کنی جانم. تو فقط می‌خوای راه درست رو انتخاب کنی، یه چیزی مثل انتخاب شراگیم یا کنار گذاشتن اون از تمام زندگیت اما... کی گفته تو عاشقی آنا؟!

جدیتی که در کلمات پرسشی اش تزریق کرد، باور آناهیل را نشانه رفته بود.

_ لازم نیست کسی اثبات یا نقضش کنه فاطی ماه. همین که من باورش دارم برام بسه!

فاطی ماه دستش را از پشت آناهیل برداشت و گردنش را فشرد. خنده ای کرد که صدا دار بودنش آن را به گوش های آناهیل خبرچینی کرد.

_ گفتم که؛ باید یه مدت ازش دور باشی آنا، عشق و دوست داشتن برای هر کس متفاوت، یه جور متفاوت معنی میده. بگرد بین مال تو چه شکلیه یا چه شکلی باید بگیره!

احساس شیرینی در قلبش را ندید گرفت و بدون اجازه وارد شد. خودش هم از درک خودش باز مانده بود! لحظه ای او را پس می زد و لحظه بعدش در حضورش، دلتنگش می شد. پیشنهاد فاطی ماه، حالش را تازه کرد. اما الیاس...

_ نگران پسرتم هم نمی‌خواد باشی. برای اون هم خوبه که یه مدت ازت فاصله بگیره.

میون کیلو کیلو محبتی که توی گلوش ریختی، خیلی وابستت شده آنا! بهتره به من و پدرش هم انس بگیره و از وابستگی وافرش به تو کم بشه. با دوست هات برو و تا جواب سوالات رو پیدا نکردی هم برنگرد... من این حق رو بهت نمیدم که برگردی!

خانم بزرگ بریده و دوخته بود و این تن کردنِ دوخته دیگری، عجیب به دل آناهیل می نشست. آن شب آناهیل تمام اوقاتش را با اتاقش سهیم شد؛ با یک قلم مو و چند رنگ و یک صفحه سفید برای تاختن دستان هنرمندش. خانم بزرگ به شراگیم اجازه نزدیک

شدن به دخترکش را نمی‌داد. به نظر می‌رسید می‌خواست با این کار، دم رفتن، فکر آناهیل را از قید و بند نباید‌ها برهاند. هر دو شک کرده بودند که نکند خانم بزرگ، مادر آناهیل باشد!

آناهیل از فرصت پیش آمده استفاده کرد. دفترش را برداشت و اینطور نوشت:

گاهی هم دل بی‌تابم، خود نمی‌داند که چه می‌خواهد! نوزاد را دیده‌ای؟ جایش خیس نیست، شکم‌اش سیر است، خطری هم تهدیدش نمی‌کند... اما چه مظلومانه می‌گریذ! خودش را به چهاردیوار آغوشش می‌کوبد. نق می‌زند و صدایش دیگر برای اهالی خانه دلنشین نیست. حال من است...

خدا را صدا می‌کنم و نمی‌دانم که چه باید بخواهم! نمی‌دانم چه خوب است و چه بد... چه شیرین است و چه کامم را تلخ می‌کند. تنها صدایش می‌زنم: «خدایا...» نق می‌زنم و خودم را به چهاردیواری دنیایش می‌کوبم!

سرم را پایین می‌اندازم. خدایم حسابی کار دارد و من او را مچل این حس کودکانه کرده‌ام. باز دلم چیزی خواست که نمی‌دانم چیست...

خورشید و ماه در پی هم گرگم به هوا بازی می‌کنند. این شب هم از بساط بازی آنها مستثنی نبود. فلق پتوی آناهیل را از رویش کنار زد و پتویی سرخ رنگ به روی ستارگان انداخت. صبحانه خوردن با خانم بزرگ لذتی تازه داشت! که بدش می‌آید کسی مقابلش بنشیند و مدام به او غر بزند که لاغر شده و باید بیشتر به فکر خودش باشد؟! آناهیل این غرها را می‌بوسید و روی چشمانش می‌گذاشت.

مقابل آئینه ایستاده بود. یک دستش مشتت از موهایش را ثابت نگه داشته بود و دست دیگرش، در حال کشیدن شانه میان آنها بود. در بی کوبیده شدن باز شد و خانم بزرگ با عجله به داخل اتاق جهید!

_ وای آنا تو چرا اینقدر با آرامش کارهات رو انجام میدی دختر؟ دیرت شد آخه!

چمدانی به رنگ گلبرگ های نیلوفر آبی از زیر تخت بیرون کشید. صدای کشیدن زیپ هایش با صدای جیغ هایی که با هر کلمه می زد، لب های حیران آناهیل را کش داد و فرم لبخند بدان بخشید.

_ آنا! هنوز که وایستادی داری من رو نگاه می کنی! بجنب دختر دیر حرکت کنی از اون ور به شب می افتی ها!

و همان طور از لباس ها و وسایل آناهیل، در چمدان می چید و آناهیل هنوز یک دستش مو بود و دیگری شانه! از پشت آنها را مقابل سینه خانم بزرگ به هم رساند و حلقه شان را تنگ تر کرد.

_ مرسی که هستی... مامان!

پنج حرف بیشتر نداشت و پیرزن غرق همان پنج حرف شد که به زیبایی به هم وصل شده بودند. دستان آناهیل را خالی کرد و او را روی تخت نشانند.

_ برگرد، پشت به من بشین!

دندانهای شانه لا به لای موهایش سرسره بازی می کردند و دستی که در پی آن می رفت، گردش خون را در پوست سر آناهیل بیشتر کرده، او را به خلسه ای دلچسب هدایت کرد. کارش که تمام شد، موهایش را گیس کرد و انتهای آن را با ربانی قرمز رنگ بست.

_ این هم از این! ماه شدی دخترنازم. حالا برو چمدونت رو به نگاه بنداز، چیزی از قلم نیوفتاده باشه. پاشو عزیزم.

آناهیل خنده ای کرد و کودکانه سرش را پیچ و تاب داد که موهای بافته شده اش تاب خوردند و به دل خانم بزرگ حسرت پرت کردند. آخرین باری که دخترش، شایلی را دید، موهایش را همین طور زیبا و خیره کننده در هم تافته بود. سرنوشت است دیگر؛ دختر دوازده ساله اش را طعمه دریا کرد!

_ مامان؟

خانم بزرگ دیده های اشک آلودش را از آنا و موهایش ربود و مشغول مالش پاهای دردناکی شد که آرزوی خوابیدن شایلی اش به روی آنها، به چنین روزی انداخته بودشان!

_ جان مامان؟

آنا از چمدان فاصله گرفت و به سمت پیرزن چرخید.

_ دستت درد نکنه. با اون همه عجله ای که داشتی، بعید می دونستم اینقدر با نظم چیده شده باشه! مرسی.

خانم بزرگ از روی تخت برخاست که زانوانش سر و صدایی به راه انداختند. گوشه ای در ذهنش به خاطر سپرد که پس از بدرقه آناهیل، آن نسخه دارویی که دکتر به تازگی برایش پیچیده بود را تهیه کند.

_ خواهش می کنم عزیزم. بگو بینم فکر جا و مکانتون رو کردید؟ کجا می مونید؟ با کی می خواید برید این همه راه رو؟ از اینجا تا اردبیل کم کمش یه روز تا غروب راهه! سرعین هم نزدیک همون جاست پس مسیرتون فرق آنچنانی نمی کنه.

آن‌ها را ملاقات کند، روی دریایی از ذوق و هیجان، موج سواری کرد.

_ آره مامانم، خیالت راحت باشه عزیزم. یکی از دخترها اونجا یه خونه کوچیک داره. قراره اونجا بمونیم. دربارہ راه هم که می‌دونی همیشه آنا باشه و فرمون دست کس دیگه بچرخه! حالت تهوع می‌گیرم؛ بعد از اون، مسافرت هم کوفت خودم و رفیق هام میشه. خودم ماشین می‌برم. اوم...

لبان صورتی رنگش را در یک جا جمع کرد و پس از زمزمه نام دوستانش، ادامه داد:

_ پنج نفر... آره، پنج نفریم که با این حساب مشکل تنگی جا هم نخواهیم داشت!
و چون کودکی که از اکتشافات خود خوشنود است، با چهره‌ای بشاش چشمان خانم بزرگ را دنبال کرد. پیرزن بوسه‌ای به عمیق‌ترین خراش روی صورتش نشانده و با گفتن "بمون..." از اتاق بیرون رفت. پس از آن حمله عصبی که پشت سر گذاشته بود، خانم بزرگ برای ارضای احساسات خودش، آن ناخن‌های بلندش را طوری کوتاه کرده بود که دیگر چنین کاری از آنها بر نمی‌آید. نشست و به سفری که ساعت به ساعت اش را برنامه ریزی کرده بود، فکر کرد. مغزش او را از فکر کردن به چیزهای دیگر باز می‌داشت. اما قلب اش که کمی به او فشار می‌آورد، تنها یک جمله جواب می‌داد: یه شرط دارم!
شرط شراگیم چه بود؟ ذهنش با اکو شدن این سوال، هر حدس و گمانی را تخیله می‌کرد. هیچ در سر نداشت. در برابر تق تق تمام احساسات یا عقلانیت هایش بی‌خیالی طی کرد و حواسش را به صاحب دستانی داد که دستگیره را پایین کشیدند.

_ این رو...

به پماد خیره شد. مدام از دستانش می پرسید که چرا؟ اما آنها جوابی برای گفتن نداشتند؛ شاید هم زبانی برای حرف زدن! پماد را از بین انگشتان استخوانی خانم بزرگ بیرون کشید. مقابل صندلی جلوی آئینه نشست و زخم‌ها را با لایه نازکی از پماد پوشش داد.

_ لباست رو که پوشیدی، بیا پایین.

و با چهره‌ای در هم در را پشت سرش کشید. آنها با خود اندیشید که حق اش بود خانم بزرگ یک سیلی، جانانه تر از دیروز، حواله این گونه‌های زخمی اش می کرد! در پماد را محکم کرد و آن را لا به لای اقلام آرایشی اش جا داد. چهره اش را با همان لوازم، چون بوم نقاشی دیشب نقاشی کرد... کمرنگ اما دلنشین. از روی پولیور مشکی رنگش، پالتویی هم‌رنگ به تن کشید. موهایش با کلاهی بزرگ که تلفیقی از آلوان مشکی و سفید داشت پوشیده شدند. خوب می دانست که شمال غرب ایران، در سردی زمستان زمینش را یخ فرش می کند! زیپ کیف و چمدانش را کشید و حمل هر کدام را به یکی از دستانش واگذار کرد. نیم بوت‌های سفید و ساپورت سیاه‌رنگ و ضخیم اش، اولین چیزی بود که سه جفت چشم خاکستری را به راه پله کشاند.

شراگیم دستش را از شر آن چمدان سنگین خلاص کرد. لبه‌های پالتویش را به هم نزدیک کرده و از خانه خارج شد. چون راننده‌ای که وظیفه داشته باشد برخورد می کرد. حتی موهایی که بلند شدنشان آنها را تا شانه‌های پهنش کشانیده بود، یا بلورهای برفی که لا به لای آنها به چشم می خورد، برای سست شدن پای رفتن آنهایل کافی بود... البته اگر متوجهشان می شد!

_ آنا!

مادرانه پشت سرش سیلی از اشک به راه انداخته بود و هر چه بیشتر سرش را سینه می فشرد، دلتنگ تر می شد. همین چند ساعت دختر داشتن کافی بود تا دل نگران جای خالی اش باشد. واژه ها را در چشمان خیسش پاشید:

_ لباس گرم بپوش. چیزی نیاز داشتی فقط به خودم زنگ بزن یا خبر بده... مواظب باش از شنا که برگشتید، سرما نخوری. اگه دیدی خوابت میاد، ماشین رو بزن گوشه جاده و بخواب؛ نینم بی احتیاطی کنی آناهیل! برای درست کردن غذای گرم هم تنبلی نمی کنی. بشنوم دهن به غذاهای مسموم دکه و مغازه ها زدی، میام همون جا جونت رو می گیرم! از جملات دستوری و این آخرینشان بلند خندید و سعی کرد تمام قوایش را در مردمک هایش بگنجاند تا دلش را گرم اطمینان کند:

_ نگران نباش مامانم، حواسم هست!

دست از بازوهای خانم بزرگ جدا و چشمانش را وصل الیاس کرد. لباس پوشیده و مرتب! آماده برای بدرقه بود. نتوانست هوس به دندان کشیدن آن گونه های سرخس را سرکوب کند. جای دندان هایش را بوسید و تمام صورتش را بوسه پاشی کرد.

_ الهی فدای پسرم بشم که خوشگل کرده.

خانم بزرگ موهای پسرک را بهم ریخت و متعاقباً به آناهیل اطمینان داد:

_ نگران نباش دخترم، حواسم هست!

الیاس ساکت تر از همیشه غرق مادرش و آناهیل در چشمانش لنگر انداخته بود.

_ شراگیم زودتر رفت تا ماشینت رو گرم کنه. هر چقدر کردم نتونستم نذارم باهات بیاد. الیاس هم باهاتون میاد و یه جایی به بعد، با دوست هات ادامه میدی. باهاشون هماهنگ کردی دیگه؟

نتوانست بیش از آن، الیاس را بین دستانش نگهدارد. لباس هایش حسابی سنگین ترش کرده بودند! همانطور که کیفش را از زمین بر می داشت، دست گرمش مامن انگشتان کوچک الیاسش شد:

_ آره، توی ورودی شهر با هم قرار گذاشتیم.

با نگاه کردن به ساعت که هفت را بدرود می گفت، تمام حرف هایش را خلاصه کرد:

_ دوستت دارم مامن!

لبانش را به گونه خانم بزرگ چسباند که جایش، غنچه ای سرخ رنگ روید! پیرزن خندید:

_ من هم دوستت دارم آناهیل! برو که به خدا سپردمت دختر گلم.

طره ای که از قید و بندِ بافت کلاهش فرار کرده بود را به پشت گوشش رساند و از پیرزن رو گرفت. پیرزنی که در طول کمتر از یک شبانه روز، لقب "مادر" را سزاوار آن مهر بی ریایش کرده بود.

با نزدیک شدن به ماشین، نفس عمیق و سردی را به خورد ریه هایش داد. انگار می خواست به آنها یادآور شود که هوای تلخ آن مرد نباید هوایی شان بکند! الیاس پشت ماشین نشست و آناهیل خم شد تا کمر بندش را ببندد. شراگیم از آینه جلو رصدشان می

کرد. کنارش که جا گرفت، تازه چشم از آئینه خالی از زن گند. ریموت را فشرد و تایرها با ناز شروع به چرخیدن کردند.

_ بابا به مامان سلام نمی کنی؟

سرش گرم پیدا کردن تلفن همراه اش بین آن همه بهم ریختگی داخل کیفش بود که خشکش زد! الیاس از بین دو صندلی پدر و مادرش خود را جلوتر کشید:

_ می دونستی سلام نکردن کار آدمای بده بابایی؟

آنا اشک در چشم و خنده بر لب، از شراگیم سبقت گرفت:

_ الیاس، مگه من نگفتم کمر بندت رو باز نکنی مامان جان؟ برو سر جات بشین عزیزم. خطرناکه این جوری نشستی.

شراگیم دنده را جا به جا کرد و دستی به ریش های بلندش کشید.

_ سلام!

از آئینه به پسر کوچکش نگاه کرد. چقدر از بابت این همکاری ناخواسته اش برای باز کردن سر صحبت با آناهیل ممنون بود.

_ مامانت راست میگه الیاس جان. برو پشت، خوب بشین بابایی.

الیاس اما دنباله قضیه را چون سر طناب گرفته بود و ادامه می داد:

_ مامان؟ چرا جواب بابا رو نمیدی شما؟!

آناهیل کلافه از این همه پیگیری سرسختانه الیاس، او را سرکوب کرد:

_ الیاس جان! مگه من نگفتم برو کمر بندت رو ببند و محکم...

با دینگ دینگ تلفن اش از خاکستری های کوچک پسرک، چشم پوشی کرد. الیاس سر خورده عقب نشینی کرد و دستانش را هم قلاب کرده، بدون بستن آن کمر بند مزاحم به پنجره نگاه کرد و با دیدن بخاری که چشم چرانی آن سوی شیشه را منع می کرد، هیجان زده شروع به کشیدن اشکال ساده و ابتدایی با انگشت خود کرد. شراگیم لب هایش را از بهم می فشرد تا دم رفتن، آناهیل را نیش نزند و این حرکتش با وجود آن همه ریش و سیل، از چشم آناهیل دور ماند. گوشی را از زیپ کیفش خارج کرد و صفحه نمایش آن را روشن. مثل همیشه، این مریم بود که غرولند هایش را در قالب صدای ضبط شده برای آناهیل فرستاده بود. هیچ گاه طاقت انتظار بی جا را نداشت!

به او توصیه کرد در جایی گرم پناهنده شوند تا خودش را برساند. تلفن را به جای اول خود بازگرداند. با دیدن زنجیره ای از ماشین های بهم چسبیده، به ترافیک تهران لعنتی فرستاد و شیشه ماشین را پایین کشید. تماشای عقربه های ساعت که به تندی حول نقطه ای در مرکز در حال گردش بودند، عصبی ترش می کرد. آستین لباسش را روی صفحه سفید ساعت مچی اش کشید و سرش را به شیشه تکیه داد. صدای گرم داریوش، شاید تنها چیزی بود که بین آن همه شوق سفر و اضطراب دوری، می توانست آرام این جان بی قرار باشد:

رو به تو سجده می کنم، دری به کعبه باز نیست

بس که طواف کردم، مرا به حج نیاز نیست

به هر طرف نظر کنم نماز من، نماز نیست

مرا به بند می کشی، از این رهاترم کنی

زخم نمی زنی به من، که مبتلاترم کنی

از همه توبه می‌کنم، بلکه تو باورم کنی

آناهیل گوشش نه با داریوش، با آن صدای گرفته مردی بود که باورش داشت و نداشت:

قلب من از صدای تو، چه عاشقانه کوک شد

تمام پرسه های من، کنار تو سلوک شد

عذاب می‌کشم ولی عذاب من گناه نیست

وقتی شکنجه گر تویی، شکنجه اشتباه نیست

از دوباره که تکرار کرد، آناهیل صدایش را کوک موسیقی کرد:

قلب من از صدای تو، چه عاشقانه کوک شد

تمام پرسه های من، کنار تو سلوک شد

عذاب می‌کشم ولی عذاب من گناه نیست

وقتی شکنجه گر تویی، شکنجه اشتباه نیست!

پس از الیاس، دست به دامن خواننده محبوب زن شده بود تا بلکه بتواند قفل زبانش را باز

کند، که خداروشکر جواب داد. نفسی که گرفت، با رسیدن به محل قرار یکی شد. ترمز

دستی را کشید و تکیه اش را از صندلی به در ماشین منتقل کرد.

_ هانیه؟

از وقتی نامش را برای پاک کردن بخشی از خطرات کثیفش تغییر داده بود، این اولین بار

بود که زن را به این نام می‌خواند. خوب می‌دانست از او چه می‌خواهد... نگاهش را!

شراگیم از آن قبیل از مردها بود که برخلاف بیشترشان، نمی‌توانست هم برنامه ورزشی

تلویزیون و هم صحبت های یک زن را دنبال کند. هر چند که علاقه ای هم به این قبیل از برنامه ها نداشت.

آناهیل با لذتی که ترس، تن پوش آن در این روز برفی شده بود، در خاکستر چشمانش آتش می گرفت و شعله می کشید. چون ققنوسی که سوخت و خاکستر شد تا همتایی بزاید؛ البته در افسانه ها!

_ چون دوست دارم این رفتن یه برگشت همیشه در پی داشته باشه، لازم می دونم بر خلاف قولی که به فاطمی ماه دادم، یک سری چیزها رو بهت بگم.

دستی به پشت گردنش و انتهای موهایش کشید:

_ آنا من عوض ش...

با "هه" غلیظی که به حرف های مرد ریشخند زد، کمی شرم کرد و ادامه داد:

_ قسم می خورم که تغییر کردم. من، زندگیم، دوست داشتنم... آنا تغییر کرده! دیگه اون

مرد همیشه بی عار نیستم که تنها جایی که یکی می شدیم تخت خوابمون باشه. من دیگه

نمی دونم قمار چیه و قمار باز کیه! نمی دونم زندگی با زن و بچه اما به دور از اونا چه

جوریه، نمی دونم تو کی هستی و چی هستی...

جمله آخرش داغی بر دل همیشه کبود آناهیل گذاشت و جمله بعد، در پی ترمیم آن بر

آمد:

_ فقط دوستت دارم و همین!

آنا سعی می‌کرد بازی شیرینی که شراگیم با کلمات به راه انداخته بود را ندید بگیرد اما این تلاش او تنها در همان مرحله "سعی" باقی می‌ماند و عملی نمی‌شد! زبانش را پیش از هر مقابله به مثلی گاز گرفت و برای نقض وعده هایش دلیل آورد:

_ شرا! کافیه مشتت رو باز کنی و یه نگاه به داخلش بندازی! اون وقت شاید این همه وقاحتت شرم‌کنن و دیگه دم از تغییر نزن!

شراگیم برای ثبات بی‌ثبات نبودن حرف هایش، بهانه‌گیری کرد:

_ قبول کن که تو هم از در درستی وارد نشدی. اون لقب رو...

یاد آوری آن کلمه، چهره آرام‌اش را طوفان زده کرد:

_ اون لقب رو به هر کسی جز من می‌دادی، مطمئناً دور سرت نمی‌چرخید!

زن از مرد دلجویی کرد:

_ ازم ناراحتی؟

شراگیم که ناز کردن‌اش گرفته بود، چهره‌دمغی به خود گرفت و جای پایش را محکم‌تر کرد:

_ حد نداره!

آناهیل به این همه لجباجتِ کودکانه لبخند زد. شراگیم در نظرش کودکی می‌آمد که پشت دیواری با آجر و خشت‌های غرور خوابیده بود و حال، مهربانی‌هایی زنانه، آن روی این کودک سرتق را به نمایش گذاشته بود، قهر کردن بلد شده بود!

_ یه ذره هم بهم حق نمیدی؟

شراگیم با یادآوری کلمات تلخی که عصر آن روز در صورتش کوید، عصبی شد:

_ حقت همون بود که دور همو خط بکشیم!

مشکوفانه در چشمان مرد زل زد و شد بی رحم ترین زنی که دنیا به خودش دیده:

_ بکشیم!

شراگیم سعی داشت غوغای درونی اش را بخواباند تا نکند که صدای این هیاهو به گوش

دل آناهیل برسد! او چه گفت؟! گفت بکشیم؟! خط یا درد؟!!

_ شرا با توام! میگم خط بکشیم! دور همو یه خط گنده بکشیم منتهی...

همان طره گستاخ را کنار زد تا مزاحمتی برای دید زدن چشمان خسته و رنجور مردش

ایجاب نکند:

_ منتهی از اون خطای قلبی!

شراگیم جا به جا شد و با یادآوری الیاس، سریع به پشت ماشین نگاه کرد. هندزفری در گوش های پنبه ای اش فرو برده و شرا مطمئن بود که یکی از آهنگ های عموپورنگ در حال پخش است. از طرفی دستانش را روی صفحه بزرگ تبلتش می کشید و ناگهان رها می کرد که باز هم این اطمینان را به وجود آورد که در حال انجام بازی پرندگان خشمگین است. فرصت را که طلایی دید، دستان آناهیل را گرفت و از پشت شیشه، به مرد رفتگری چشم دوخت که برف روی شانه های لباس شبرنگش نشسته بود.

_ آنا یادته اون روز بهت چی گفتم؟

با نوازش دست آن‌ها، برآمدگی آن بریدگی، به روی پوستش کشیده شد و سوهانی روی قلبش! مگر می‌شود شراگیم چیزی گوید و آن‌ها را از یاد ببرد؟ وقتی آسمان به زمین و زمین به آسمان برسد، حتماً! او واو به واو حرف‌هایش را نه تنها در ذهن، بلکه در قلب هم داشت.

_ آره، یادمه. ولی هنوز هم نمی‌دونم اون شرط چیه!

شراگیم مرد رفتگر را در سیاهی چادر زنی که از مقابل ماشین رد شد، گم کرد. سرش را به طرف آن‌ها میل کرد و کلمات روی زبانش را درون چشمان زن تکاند:

_ می‌خوام مسلمون بشی آنا!

آن‌ها، بهت زده ابروهایی که از شدت شوک وارده، به بالا جهیده بودند را پایین کشید. حروف با چاشنی ناباوری، از زبانش منعکس شدند:

_ م... مسلمون؟!

شراگیم سرش را خم کرد. لبان خندان و ابروهای در هم گره خورده، زیباترین پارادوکس این مرد بود.

_ آره عزیزم، مسلمون! می‌دونم هیچ وقت در این باره بهت چیزی تحمیل نشده؛ البته که از این به بعد هم نمیشه، اما...

در یک آن، شد بی‌معرفت‌ترین بازی دنیا؛ این بازی با کلمات شراگیم:

_ اما اگه تصمیمت موندن با منه، لطفاً با جون و دل بپذیرش آن‌ها! این خواهشیه که ازت دارم و شرطی هست که باید توی این مدت، به اون هم فکر کنی و در نظرش بگیری.

عقب راندن خنده هایش باعث شد آناهیل قیافه بهت زده اش را سر و سامان بدهد. یک صدم درصد هم احتمال نمی داد که شراگیم همچین شرطی بگذارد! او از علاقه وافرش به حضرت مسیح با خبر بود. از تاختن هایی که برای محافظت از دین اش داشت نیز آگاه بود. آناهیل هیچ گاه به دین اسلام و جماعت مسلمین توهینی نکرده بود و همیشه تا جایی که می توانست، حجاب بر می داشت تا انگشت نمای مردم نشود اما حال...

سرش را با دست فشار داد. چندبار به اینکه مسلمان شود فکر کرده بود اما نه به جد! می دانست اسلام، کامل ترین دین هاست و متعاقب با آن، مسلمان بودن، وظایفی سنگین تر از مسیحیت بر دوشش خواهد گذاشت. با زنگ خوردن تلفن همراه اش از جو به وجود آمده فرار کرد و در هوای بیرون، بازدم اش را رها. برف هایی که تهران بیش از سال های پیش بر خود دیده بود، کثیفی هوایش را از بین برده بود و خبری از آن ریزگرد های مسمئز کننده نبود. تماس را برقرار کرد:

_ الو؟

_ سلام هانی. کجایی تو دختر؟

صدای گرم جودی، از سردی زمین کاست. مثل همیشه آهسته و با ظرافت سخت می گفت.

_ سلام عزیزم. ببخش جودی جان. شما کجا هستید؟

جودی خنده ریزی کرد:

_ ما فعلاً تو فروشگاه سر راهی، سرمون رو گرم خرید کردیم تا گرم بشیم ولی اگه تا ده دقیقه دیگه نیای، تضمین نمی کنم باز همین جا باشیم!

این تهدیدها از جودی خوش قلب و صبور بعید بود. آناهیل متعجب خندید:

_ از کی تا حالا جودی خانم؟! تهدید می کنی؟

جودی مکثی کرد.

_ نه عزیز دل جودی، خوبه خودت می دونی این کارها از من بر نمیاد! پیغام الهه بود که بهت رسوندم.

آناهیل سرمست خندید. الهه از همه دخترها بزرگ تر بود اما این اختلاف سن، با رفتار های گرم اش همیشه کتمان می شد.

_ باشه، باشه... همون جا باشید من هم الان میام. فعلاً خدافظ.

صدای جودی، نرم تر از قبل در حلزونی گوشش پیچید و پیچید تا به قسمت پردازش شنیده ها در مغز آناهیل برسد:

_ باشه گلم، پس ما منتظریم.

تلفن را از گوشش جدا کرد. تا فروشگاه فاصله ای نبود. اگر لیستی که خانم بزرگ به او سپرده بود را نداشت، قطع به یقین به جودی می گفت تا آنها پیش آناهیل بیایند اما خب، مادر است دیگر! برای راه دخترش چند وسیله جانبی سفارش کرده بود و آناهیل اهل "نه" گفتن نبود!

به ماشین که برگشت، خالی بود. نه شراگیم و نه الیاسی! شاید این گونه دل کندن از آنها برایش سهل می شد... شاید هم نه! تاکسی زرد رنگی که شراگیم و الیاس را تا خانه همراهی کرد، درست از کنار ماشین آناهیل گذشت اما او متوجه وزن سنگینی که از نگاهش به دوش آناهیل گذاشته شده بود، نشد. نفسی عمیق تر از تمام نفس های عمیق امروزش به سینه فرستاد و پس از چندثانیه، آن را در قالب کربن دی اکسید به هوا باز

گرداند. شاید با این کار می‌خواست بر اشک‌های داغی که زخم‌های صورتش را می‌سوزاند خاتمه بدهد و طعم آن چشمان خسته، هنوز روی لبانش بود!

ماشین را قفل کرد و فکرش قفلِ سفری که پیش روی خودش و زندگی‌اش بود، شد. سفری که آن‌هایل باید تصمیم می‌گرفت بماند یا برود، باشد یا نباشد، داشته باشد یا نداشته باشد، از شراگیم بگذرد یا در او توقف کند. آنا به فکر شرا و شراگیم در یاد آن‌هایل بود. مراد و مریدی جز هم نداشتند. امان از احساساتی که آنقدر حقیقی‌اند تا قوانین و مقررات مغز از پردازش آنها عاجز بماند!

شال‌گردنش را بالا و کلاهش را پایین کشید. گونه‌هایش به لحظه‌نکشید که رنگ‌پریده شدند؛ از همان‌ها که شراگیم میل داشت یخ‌اش را آب کند! چراغ‌های رنگی که پشت شیشه‌فروشگاه آویز شده بودند، مردمک‌هایش را چراغانی کرد. با نزدیک شدن‌اش، در به صورت خودکار باز شد. با تشخیص نرجس که یک شیر پاکتی کوچک در دست داشت و نی‌اش را میان لبان غنچه‌شده خود می‌مکید، دلتنگی‌اش عمق پیدا کرد! هر قدم که پس از آن برداشت، برابر می‌شد با یک‌چهره آشنا! جودی دندان‌های مرتب‌اش را با لبخندی، که آنا از کودکی به ملیح‌بودن آن کینه می‌ورزید، به صف کشید. تا خودش را پیدا کند، الهه دوقدم بلند برداشت و آنا را نرم در آغوش کشید. دوقدمی که یکی‌شان گوشه چادر مریم و دیگری، گوشه چادر جودی را نشانی‌گلی زد!

_ وای هانی!

_ وای بندانگشتی!

اندام‌اش هنوز هم به باریکی بندانگشتی‌قصه‌ها بود. نرجس الهه را کنار زد:

_ هوی تموم شد!

پنج صدای ظریف قهقهه در فروشگاه پیچید و داستان آن‌هایل هم دور نرجس خاتون عزیزش.

_ چطوری خانم وکیل؟

چشمان نرجس برق شعف زد و دیگ غرورش جوشید.

_ همون همیشگی هانی گل!

مریم و جودی آن دو را در آغوش کشیدند. دست چادرها که بالا رفت، گویی خفاشی همگی شان را پوشاند. یک به یک عقب کشیدند. آن‌هایل در چادر دوستانش، غرق آن شرط شیرین شده بود که مریم مقابلش کف زد:

_ حیف یه هانیولی بیشتر نداریم و گرنه بابت تاخیرت باید کف این کفشای گلیمون رو ماچ می کردی لیدی!

نرجس که خوی وکالت اش همیشه با او بود، شروع به حق داری از جانب آن‌هایل کرد:

_ البته که اگه قرار به مجازات باشه، یه نفر دیگه هم بیست دقیقه ما رو دم در کاشته بود؛ مگه نه جودی؟!

جودی دست از مرتب کردن روسری اش برداشت و آن را جلوی دهانش گرفت تا خنده هایش اوج نگیرد.

_ بی خیال هانی، این دوتا از اول خل بودن!

الهه پیش از اعتراض مریم و نرجس، بازوی آن‌هایل را فشرد:

_ بریم دخترها تا حالا هم خیلی وقت تلف کردیم. آنا؟ ماشین آوردی دیگه؟

آناهیل سرش را به تایید داد و نگاهی اجمالی به دخترها انداخت:

_ وای! با این همه چمدون و کوله که تو فروشگاه به دست گرفتی، هی یاد کارتون زنان

کوچک میندازید من رو!

به ماشین نزدیک شدند.

_ بیشتر شبیه بی خانمان بود ها!

حتی سرما هم نمی توانست به الهه در جوشاندن خنده ها نفوذ کند. آناهیل بخاری ماشین را روشن کرد. منتظر جودی و مریم بودند تا چادرشان را در آورده، تا کنند. الهه صندلی کمک راننده و مریم پشت صندلی آناهیل جا گرفته بود. صدای بسته شدن درها که آمد، آنا با "بسم الله" ای قفل مرکزی را زده و دنده را جا به جا کرد. موسیقی کلاسیکی پخش شد.

[Piano Guys] _ هانی؟ از کی تا حالا پیانو گایز گوش میدی؟

صدایش نزدیک به گوش سمت چپ آناهیل بود. شال گردنش را شل کرد و نگاهی به چشمان ریز شده اش انداخت. نرجس کسی بود که اطمینان داشت می توانست درباره مهدی به او کمک کند؛ همین طور که پیش تر ها می کرد.

_ با آهنگای جوون پسندی که شما گوش میدید نمی تونم رانندگی کنم خاتون جان.

دستش را جلو می برد و آهنگ ها را بالا و پایین می کند. به کلماتی می رسد که نمی تواند از آن بگذرد. چقدر قمیشتی خوب حال او را می خواند:

میخوام چند روزی از چشم تموم شهر پنهون شم

برم هم صحبت خاک و رفیقِ عطرِ بارون شم
میخوام از پاکی چشمه ، یه جسم تازه بردارم
میخوام چند روزی روحم رو به دست باد بسپارم
پشت سر میزارم این شهر شلوغو
پشت سر میزارم این همه دروغو
من به آفتاب یه سلام تازه میدم
جا میزارم این روزای بی فروغو
یه سفر رهایی از دلهره میخوام
از طبیعت یکمی خاطره میخوام
دیگه خستم از حصارِ دود و آهن
نفسم تنگه یکم پنجره میخوام
پشت سر میزارم این شهر شلوغو
پشت سر میزارم این همه دروغو
من به آفتاب یه سلام تازه میدم
جا میزارم این روزای بی فروغو

مریم پای برهنه اش را از بین دو صندلی الهه و آناهیل جلو آورد و لگدی به بازوی آنا زد.

_ انگار نه انگار از هممون فسقل تره حمال!

آناهیل آه و ناله ای نمایشی به راه انداخت و لا به لایش جا داد که:

_ آخ آخ موز شدم!

الهه بی پروا قهقهه هایش را از بند دهانش آزاد کرد:

_ آخعی! عزیزم! هنوز هم این جمله رو میگی؟ جریان همون موزست که کاربرد خیار

داره؟ آره؟!

جودی لبانش را گزید:

_ از کی تا حالا انقدر بی ادب شدی مو مشکی جونم؟

نرجس ابروهایش را بالا کشید:

_ وا! موهای هانی که مشکی نیست جودی!

آناهیل از آئینه به جودی نگاه کرد که سرش را بالا گرفته بود و سعی در مهار خنده هایش

داشت. چشمکی زد و نگاهش را به جلو دوخت:

_ اولین عکسی که برا جودی فرستادم با موی مشکی افتاده بودم. نمی دونم سایه باعثش

بود یا افکت، عکس رو اونطور کرده بود... ولی خب دیگه، دیگه!

مریم سرش را روی شانه نرجس گذاشت و با این کارش، از دید آئینه ای که حکم چشمان

آناهیل را داشت خارج شد.

_ مریم؟ تو تهش هم برا من شوهر نیاوردی ها!

مریم با یادآوری حرف هایی که غباری از گذشته داشت، از جا جهید:

_ خودت هول بازی درآودی، به من چه!

آنا بوقی برای تند شدن حرکت سمند سفید مقابلش زد:

_ خب اینقدر بی بخار بازی درآوردی، من بدبخت مجبور شدم خودم رو به یکی بندازم
دیگه! حالا بچه داری؟

مریم جای پاسخ، وارد گالری تلفن همراهش شد و عکسی از خانواده سه نفرشان را مقابل
آناهیل بالا و پایین کرد:

_ بدون خوشگلش رو!

آنا نگاه کوتاهی به عکس انداخت. کیک شکلاتی و شمع روی آن که عدد سه را می
سوزاند، روز تولد آن پسر چشم عسلی درون عکس را بازگو می کرد.

_ محمد مسیح دیگه؟ آره؟!

الهه پیش از اینکه فرصت یک سرکشی جانانه به زندگی مریم را از دست بدهد، تلفن را
دستش کش رفت:

_ آخ خدا خیرت بده! بذار بینم این تحفه ای که اون همه سنگش رو به سینه می زدی چی
هست حالا!

مریم اعتراضی نکرد و رو به آناهیل گفت:

_ آخ هانی نبودی بینی با علیرضا چه دیوونه بازی در آوردیم تو بیمارستان! اون می گفت
مازیار، من می گفتم محمد مسیح! اوضاعی بود اصلاً!

آناهیل چشمان دقیقش را به چشمان هیجان زده مریم دوخت:

_ چي شد حالا راضي شد به اسم انتخابيِ يو؟!

مریم از یادآوری قولی که به علیرضا داده بود، دهانش را صاف کرد و حالت پوکری به خود گرفت:

_ وای خدا ازش نگذره! ازم قول گرفت یه پسر دیگه هم براش بیارم که اسم این یکی رو مازیار بذاره! ایش!

آن‌هیل با این حرف مریم، چندلحظه سکوت کرد و بعد، با یادآوری جمله‌ای که چندسال قبل به او گفته بود؛ صدایش را چون بمبی از دهان خارج کرد:

_ مریم! تو خودت هم به من گفته بودی دوتا پسر میاری با دوتا دختر! برو خودت رو خر کن دختره ذیل شعور!

نرجس از جا پرید:

_ چته هانی! ترسوندیم وحشی!

مریم مردمک‌های قهوه‌ای رنگش را در حدقه چرخاند و زبانش را بیرون از دهانش انداخت:

_ جون هانی اون موقع داغ بودم، نمی فهمیدم چی به چیه. تازه عمق نه ماه بارداری رو فهمیدم!

آنا سرش را چپ و راست کرد و با تاسف نگاه از مریم گرفت. جودی داشت چیزی در تلفن همراهش به نرجس نشان می‌داد و نرجس هم، انگار که چیزی خارق‌العاده را شاهد باشد، مدام به به و چه می‌کرد.

_ شما دوتا اون پشت چی کار می کنید؟ بذارید دو متر از لاواتون دور بشید، بعد برید توی کار همدیگه!

مریم بالا تنه اش را از بین صندلی ها عقب کشید و طی حرکتی حرفه ای، گوشی را از بین انگشتان کشیده الهه ربود:

_ بسته دیگه! زیادی بری تو بحرش، دیدی یهو دلت خواست، وسط این بر و بیابونم که به خوشگلی آقای من پیدا نمی کنی آخه!

جودی از نرجس فاصله گرفت تا جا برای مریم باز شود:

_ یادته یه بار برات کوکی پختم و عکسش رو برات فرستادم؟

آناهیل خاطراتش را آنقدر ورق زد و ورق زد تا به آن عکس رسید. سه کوکی گرد که با خمیر و رنگ های خوراکی تزئین شده بودند. روی یکی از آنها عروسک هایی را ساخته بود که از زاویه پشت سر، موها و دامن های زیبایشان دیده می شد. آن دو عروسک، هانی و جودی بودند و دست در دست هم، صمیمیت و علاقه شان را به رخ می کشیدند. کوکی بعدی حروف اول نامشان بود که به لاتین و با یک قلب صورتی به هم وصل شده بود. گل هایی که در حاشیه این کوکی به چشم می خورد واقعاً زیبا بودند. و کوکی سوم؛ ترکیبی از رنگ های بنفش و صورتی داشت که قلب های ریز و درشت، برجسته و خوابیده، رویش نقش زده بود.

_ مگه میشه از یادم بره جودی شریقم چه کدبانویی کرده بود اون روز! خب؟ یادمه می خواستی این شیرینی پزیت رو گسترش بدی؟

جودی که از تعریف آناهیل به وجد آمده بود، با وصفی کودکانه خودش را جلو کشید تا به او نزدیک شود:

_ آره هانی، گسترشش دادم! یه پیچ توی اینستاگرام زدم که حسابی گرد و خاک کرده! کیلو کیلو سفارش می گیرم.

آناهیل سر پیچ فرعی، فرمان را چرخاند.

_ به به! مبارک باشه. پس شیرینی ما چی شد خانم قناد؟

جودی دستانش را پشت سرش بهم گره زد:

_ شیرینی شما محفوظه! از اون کوکی ها برای توی راهمون هم پختم.

همه دخترها شروع به تبریک کردند و همزمان از جودی، قول تعداد بیشتری از آن شیرینی های معروف را می گرفتند؛ جودی فقط می خندید. آناهیل حرکتی کرد و همه را کیش:

_ جودی؟ یادته که به من قول یه جعبه از اون ها رو داده بودی؟ هوم؟!

مریم تهدید واران به جودی نگاه می کرد؛ مبادا که نامردی کند و به آناهیل یک دانه بیشتر بدهد!

_ وای آره هانی، یادمه! موقع فرستادن عکسشون بهت قول دادم یه روز یه جعبه کوکی برات پست می کنم!

مریم پا برهنه میان بحث شیرین شیرینی ها دوید:

_ ای بابا! آنا نامردی نکن دیگه! هر چی قول و قرار با هم گذاشته بودید، موند همون موقع!
به هر کی مساوی می رسه؛ مگه نه جودی؟ ببین فقط کافیه غیر از تاییدِ حرفم کار دیگه
بکنی، تا طعم کتک مری رو بچشی ها! از اون کوکی هات هم شیرین تره!
نرجس بازویش را کشید:

_ بینم مریم نکنه دومی رو حامله ای و بروز نمیدی عوضی؟ هان؟! تو کی اینقدر شکمو
شدی آخه!

الهه صندلی اش را خواباند و از همه خواست کمی آرام بگیرند تا استراحتی بکند. آناهیل
نگرانی اش را در قالب کلمات بروز داد:

_ الهه؟ خوبی؟ حالت بهم می خوره؟ آره؟! می خوام یه گوشه نگه دارم؟

او را بیشتر از مریم، جودی و نرجس می شناخت. هاله ای که از حال ناخوش اش دوره اش
کرده بود، حس ناخوشایندی به آناهیل انتقال می داد.

_ نه هانیه، نمی خواد. یکم بخوابم، خوب میشم... البته اگه بتونم!

آنا باری دیگر از دوستانش خواست مراعات کنند و سپس، حواسش را جمع جاده کرد. هر
چه پیش می رفت، مه غلظت بیشتری می یافت. جاده حسابی خیس بود و جرئتِ سرعت
گرفتن را به آناهیل نمی داد. قطره ای که روی پوست کمرش لیز خورد، او را متوجه گرمی
بیش از اندازه هوا کرد. سیستم گرمایشی خودرو را خاموش کرد و شیشه ها را به اندازه
دوبند از یک انگشت اش باز کرد. هوای گرم و خشک، باعث قوی تر شدن ویروس سرما
خوردگی در بدن الهه می شد.

به مردمک های الهه که زیر پرده پلک هایش جا به جا می شدند توجه کرد. نخواییده بود! بدنش هنوز هم لاغر بود و شکننده. با وجود هفت سال اختلافی که داشتند، آناهیل قد بلندتر از او بود. از آئینه، پشت ماشین را واریسی کرد. همگی شان خواب بودند جز آن کس که باید خواب باشد، الهه! پلک هایش بالا رفته بود و آناهیل قهوه ای های روشن اش را می کاوید. گوشه چشمی به دستانش کرد که تنه اش را در آغوش گرفته بودند. هر گاه حالش تعریفی نبود، این حالت نشستن اش می شد اما هیچ گاه نمی شد چیزی از زیر زبانش بیرون کشید. تا بخواهد حرفی بزند، طرف اش را دق می داد بس که طفره می رفت و سر باز می زد؛ چه رسد به صحبت های این چینی!

جاده را که خلوت دید، سرعتش را بالا برد و توجهی به تابلوهای هشدار اطرافش نکرد. این را هم می دانست که تا سوالی نپرسد و پیگیر نشود، عمراً زبان باز کند.

_ الهه!

چشم از عرقی که روی شیشه قطره شده بود، نگرفت.

_ هوم؟!

مقدمه نچید. هم خودش نیاز به گوش داشت و هم الهه؛ چرا باید از هم دریغ می کردند؟

_ هنوز هم سر حرفت هستی؟

الهه نگاهی به ظاهر گذرا اما عمیق به عمق چشمان آناهیل انداخت. چیزی به جز تصویر جاده درش نبود.

_ کدومش؟

هر کلمه ای که می گفت، به حالت صورتش هم نگاه می کرد تا شاید بتواند عکس العملش را تخمین بزند:

_ چندسال قبل... گفתי... گفתי آگه عاشق گلی هستی، نمی تونی اون رو بچینی! گفתי آگه کبوتری رو دوست داشته باشی، نمی تونی توی قفس زندونیش کنی!

الهه لبخندی زد و در ناکجا آباد محو شد.

_ اوهوم... دلیلش رو هم بهت گفتم؟

آنا حافظ خوبی برای کلمات بود:

_ گفתי با چیدن اون گل، تو عشقت رو می گُشی و با حبس کردن اون پرنده، اسیرش می کنی؛ اما یه عاشق واقعی هیچ وقت نمی تونه معشوقش رو حبس کنه یا به قتلش برسونه؛ مگه اینکه...

الهه از تکرار عین کلماتش راضی بود:

_ مگه اینکه عاشق نباشه!

آناهیل بازدم اش را با صدای "هوف" بیرون فرستاد. چشمش به خطوط سفید جاده و حواش پی الهه بود:

_ مشخصه هنوز هم سرش هستی. اینطور که میگی، انگار حتی بیشتر از قبل باورش داری.

مردمک های الهه به مردمک های آناهیل شخم زد:

_ آگه از دوباره و حتی هزاربار دیگه هم ازم سوال کنی، جوابی جز این نمی گیری!

آناهیل بغض اش را سر کشید. خودش را گم کرده و به عشق اش شک برده بود. برای بار دوم پرسید:

_ عشق چیه الهه؟

رگه های ناراحتی درون صدایش را شنید و باورش را در کلماتش ریخت:

_ می پرسى عشق چیه؟ بستگی داره! به تعداد آدم های روی زمین، عشق وجود داره. بیشتر مردم راجع به عشق حرف می زنند ولی اگه تو احساساتشون عمیق بشی، می بینی دارن از هم بهره کشی می کنند! عشقشون یه نوع گروکشیه. این عشق توی پایین ترین سطحشه؛ یه نوع سیاسته، سیاست قدرت! معنی سلطه جویی و مالکیت میده. یه بازی سیاسیه که می خوان روی دیگری سلطه داشته باشند. نه این که آگاهانه و از روی عمد باشه، نه! فقط هشیار نیستند و این رو ناخود آگاه انجام می دهند. به خاطر این حس مالکیته که چیزی به اسم "حسادت" رخ میده، "غیرت" اتفاق می افته. برای همینه که عشق براشون غم تولید می کنه و رنجشون میده. عشق یعنی این که هیچ چیز رو در مقابل طلب نکنی! عشق معامله نیست! عشق فقط دادنه، عشق گرفتن نیست! عشق نگاه کردن پرواز یک پرنده است. تو از پروازش لذت می بری! عشق بو کشیدن یک گله. تو از زنده بودن اون گل و عطر پراکندنش لذت می بری... و اگه عشق داشته باشی، اون گل رو نمی چینی! اگر عشق داشته باشی، پرنده رو حبس نمی کنی؛ رهاس می کنی و از اوج گرفتنش لذت می بری!

_ الهه!

ماشین را به گوشه خاکی جاده منحرف کرد. تکان های شدید و ترمز ناگهانی اش، نرجس، جودی و مریم را به ترتیب از خواب بیدار کرد. چشمه چشمانش غلیان می کند و کلماتش فریاد می شوند:

_ الهه من عاشقش نیستم! من همون سیاست مندی ام که داره گرو کشی می کنه و برای نفع خودش... برای... برای آرامش خودش و مطلقاً برای خودش شرا رو می خواد!

_ پس تو آرامش و چیزایی که بهت میده رو می خوای! نه خود شراگیمو!

_ می خوامش... می خوامش!

دست های نرجس روی شانه اش می نشیند تا او را به حال برگرداند.

_ هانی!

آنا پلک هایش روی هم می فشارد:

_ خوبم!

دلوپسی جودی از مردمک هایش به چشمان مریم منتقل می شود و از آنجا، به سقلمه اش:

_ الی! چی کارش کردی تو؟ چی بهش گفتی؟

الهه نگاه نگران و متاسف اش را از چشمان کبود آناهیل، به چشمان شاکی مریم می دواند:

_ من...

_ ببخشید، من شلوغش کردم!

به سمت جاده اصلی می‌راند و همانطور که حواسش هست از پرایدی که سر نشینانش در حال خود نبودند، بیشترین فاصله را بگیرد، موسیقی آرامی را معرکه بیار سکوت زجر آور درونش می‌کند.

_ تا آستارا پنج ساعت بیشتر نداریم. می‌تونید تا حول و حوش سه برای نهار صبر کنید؟ از آن پراید شوم که طول و عرض جاده را ماریپیچی می‌راند، سبقت می‌گیرد. مخالفتی که نمی‌شنود، کف نیم بوت هایش روی پدال گاز فشرده می‌شود. زبان‌ها بی‌کلام و مغزها پر از حرف است. زنگ تنفسی می‌شود برای چانه هاشان!

به ورودی آستارا که می‌رسند، آن‌ها افسار سوار اش را به سمت امامزاده کج می‌کند.

_ حیفه این همه راه اومدیم و نریم امامزاده صالح!

جودی اصلاح می‌کند:

_ امامزاده صالح و امامزاده قاسم!

آنا گنبد مثبت کاری شده شهر را دنبال می‌کند تا اینکه به تابلوهای راهنما می‌رسد. ماشین رو به حرم متوقف می‌شود و پنج دختر با هم پیاده می‌شوند. پا به حیاط که می‌گذارند، کاشی‌های فیروزه‌ای رنگ دیواره‌های حرم، جذبشان می‌کند. قلب آن‌ها به هول و ولا می‌افتد. بار اول نیست که به چنین مناسک مذهبی پا می‌گذارد اما اشتیاق بی‌مثال اش، آن را "اولین" می‌کند. لحظه‌ای تصویر کلیسای مریم مقدس در ذهنش پررنگ شد؛ جایی که برای بیدار کردن آرامش وجودش به آن پناه می‌برد و کتاب مقدس می‌خواند.

دستش را وصل نرده ای می کند که پله ها را از هم جدا می کند؛ طرف راست ورودی برادران و طرف چپ، ورودی خواهران است. کفش هایشان را در آورده و جفت می کنند. کف پاهایشان با نرمی فرش نوازش می شود.

_ چقدر خلوته!

ناخود آگاه تمام سرها به طرف الهه کوک می شوند. از توجه غافل گیرانه دخترها جا می خورد:

_ ها؟!_

فضای آرام محیط، قدرت تکلم و شیطنت را سلب می کرد. هر کس با حاجتی دست خود را وصل ضریح و دامان امامزاده می کرد. بغضی خواسته هایشان را فریاد می زدند و گریه می کردند، برخی هم سیاهی چادرشان را مقابل صورت های گریانشان علم کرده بودند. در مقابل، زنانی هم بودند که چشمانشان باران زده نبود، بسته بود و لبانشان به زمزمه هایی بلند باز و بسته می شد. هر از گاهی هم لبخندی نامفهوم می پوشیدند! بعضی قامت به نماز بسته بودند و بعضی دعا می خواندند. به مریم و جودی نگاه کرد:

_ شما نماز نمی خونید؟!_

مریم حرفش را نیمه کاره گذاشت و رو به آنا پاسخ داد:

_ وضو نداریم که هانی؛ اینجا هم همیشه گرفت. رسیدیم سرعین قضاش رو می خونیم دیگه؛ کاریش همیشه کرد.

آناهیل به ضریح طلایی رنگ نزدیک شد و فاتحه ای خواند. نمی دانست باید چه بخواند و اصلاً اگر بخواند، امامزاده کمکی می کند؟ دست جودی روی انگشتان سردش نشست:

_ باهاش حرف بزن هانیه؛ اون تو و خواسته هات رو می شنوه!

آناهیل سردرگم سر کج کرد:

_ یعنی ازش بخوام بین من و خدا واسطه شه؟

ابروهای باریک جودی بالا رفت:

_ نه هانی! خدا برای شنیدن بنده‌هاش به واسطه نیاز نداره!

_ پس برای چی باید به غیر از خدا حرف هام رو بزنم یا ازش چیزی بخوام؟ اون که در

برابر خدا قدرتی نداره!

جودی به انگشتر عقیق دستش خیره شد:

_ این طور نیست هانی! امام‌ها و امامزاده‌ها یه جورایی می تونن وسیله باشن. ما به اون‌ها

توسل می کنیم هانیه؛ به کسایی که صلاحیت نزدیک کردن ما به خدا رو دارن! به همین

دلیله که وقتی دعا می کنیم، خدا رو به حق امامان و پیامبرانش قسم میدیم یا از اولیای الهی

می‌خوایم برامون دعا کنن.

آنا پیشانی اش را به ضریح چسباند. خودش هم دلیل حرکت اش را نمی دانست فقط بخش

تقلید ذهنش به او اراده کرده بود؛ برگرفته از زن جوانی که اشک هایش داشت ضریح را

می شست... شاید هم دل نالانش را!

_ یا امامزاده، پیش خدا برام دعا کن! دعا کن... دعا کن...

خودش هم نمی دانست چه از خدا می‌خواهد! نمی دانست چه بخواهد که بهترین باشد و

همیشگی! ماندنش را می‌خواست یا رفتن و دل‌کندنش را!؟

_ دعا کن بتونم از این همه دو راهی خلاص شم!

با صدای مریم که پی در پی نامش را می خواند، به خود آمد. دست به سمت کلاه اش برد و با کف دست، طوری که مشخص نباشد، اشکش را پاک کرد.

_ او مدم، بریم.

پاهای پرهنه شان را کفش پوشیدند و راه رفته را برگشتند. کمر بندش را که می بست، نتوانست از وسوسه جزر و مدی که او را به سمت امواج دریا هل می داد، بگذرد. نرجس قصدش را فهمید:

_ هی هانی این راه میره و می رسه به دریا! من گشمنه!

آنا از حواس جا مانده اش در حرم شرمگین شد.

_ ببخش نرجس. من چون خودم دیر به دیر گشمنم میشه، هی یادم میره شما ناهار نخوردید!

نرجس مردمک های قهوه ایش را در حدقه های درشتش چرخاند.

_ بچه ها میشه با فلافل دکه های نزدیک ساحل بسازید؟ دور بزنم خیلی دیر میشه!

ناهارشان فلافل تند و پر از ادویه ای بود که کنار دریا خوردند. چای با آن شیرینی های جودی پز لب آن دریای نا آرام، حسابی سر حالشان آورد. معده هایشان سنگین شده و چشمانشان خمار خواب بود.

_ سلام عشق مامان! چطوری؟

_ سلام مامانی خوبی؟ بابا میگه خوش می گذره بی ما؟

_ آره عسلم، بهش بگو حسابی هم خوش می‌گذره!

صدای مریم و محمد مسیح از بین صدای آب بازی امواج گذشت و خودش را به گوش دوستانش رساند. تا آن لحظه دور از هم نشسته بودند اما کنجکاوی، حتی سنگین شدن معده‌هاشان را هم از یاد برد. همگی مریم خیره شده به صفحه تلفن همراهش را دوره کردند.

_ باشه میگم!

_ عه! محمد مامان، باز چشم من رو دور دیدی و بست نشستنی پای تبلت؟ نگاه کن عسل چشم‌هات چه قرمز شده!

محمد مسیح از دید لنز دوربین ناپدید شد و پس از چند لحظه دوباره به جای اول خود بازگشت. هنوز کامل روی مبل نشسته بود که شاکی شد:

_ چشم‌های من که هنوز عسلیه مامان!

نوبت به علیرضا که رسید، دوره اش را خالی کردند تا برای رفع دلتنگی معذب نشود؛ هر چند که مریم اهل خجالت نبود. باقی راه را آنا با وجود کوفته شدن کمر و پاهایش راند. از اردبیل گذشتند و به سرعین رسیدند. چهار ساعتی می‌شد که دست از فرمان و دل از تصویر زمینه تلفن همراه اش نکنده بود. هر بار که قفل صفحه را باز می‌کرد، چند لحظه‌ای را قفل دنیای آن سوی خاکستر می‌شد. نرسیده، آن روی بد دلتنگی رخ نشان داده بود و مظلوم آزاری می‌کرد. گاه با تصویر سازی یک خاطره و گاه با اکو کردن صدایی آشنا!

گویی همیشه با او بوده و حال این مسافرت، بین‌شان جدایی انداخته است.

_ لعنتی!

گوشی اش را برگرداند تا دیدی به صفحه روشن آن نداشته باشد. دمی پر عمق به سینه کشید و آن را بیش از حد معمول نگاه داشت. سپس آرام خارج اش کرد. این راهکاری بود که با ده بار تکرار شدن می‌توانست موثر باشد اما وسوسه هوای مرطوب آن سوی شیشه، اجازه انجام مکرر آن را نداد. شیشه را پائین کشید و سرخی چشمانِ شهلا شده اش، او را جازد.

_ هانی بهت گفتم بذار من بروم که!

از آئینه بغل ماشین رو برگرداند. عکسِ دفعه قبل، الهه خواب بود و باقی دخترها بیدار.

_ نرجس جانم، خب من که بهت گفتم حالت تهوع می‌گیرم عزیزم.

تلاش هایی که برای بلعیدن خمیازه اش می‌کرد بی ثمر ماند و حتی انگار که به آن شدت بخشید!

_ به کشتنمون ندی صلوات!

_ تو دل از اون موبایلت بکنی، من تضمین می‌کنم سلامت برسونمت! برگرد بیرون رو نگاه کن خب؛ آخه مگه اومدی مسافرت که گوشی دستت بگیری؟! یه کارهایی می‌کنی، تعجب می‌کنم سی و دو سال داشته باشی مری!

سرش را بالا آورد تا چشم غره ای به آناهیل هدیه کند که درد ناگهانی گردنش آن را دوباره خم کرد. با صدای دینگ دینگ تلفن همراه اش، حرف های آنا و درد گردن اش را از یاد برده و دوباره به صفحه گوشی چشم دوخت. آنا متاسف شد:

_ ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر!

شب بود و از قایم شدن خورشید خیلی می‌گذشت. آناهیل که طاقت نداشت بیش از این، آن صندلی مسخره را تحمل کند، تلف همراه اش را برداشت. دلش یک بالشت و پتو می‌خواست و یک عالم زمین برای قل خوردن رویش! نام حنان را لمس کرد و تماس برقرار شد:

_ سلام هانی! رسیدید؟

آنا سری تکان داد که صدای مریم را برایش بلند کرد:

_ وای هانی! مگه می‌بینتت که کله تکون میدی آخه!

کاملاً غیرارادی، خستگی بر زبانش اطراق کرده بود. دستپاچه از معطل شدن حنانه گفت:

_ آره، آره... رسیدیم حنانه. کجا بیایم که کلید رو بگیریم؟

صدای حنانه از میان جیغ و دادی که بوق ها به راه انداخته بودند بلند شد:

_ می‌دونم خسته اید. خونه رو هم که نمی‌شناسی... از یکی آدرس بگیر و برام بفرست، خودم کلید رو می‌آرم.

آناهیل سعی داشت امتناع کند اما حتی نتوانست برای تشکر زبان بچرخاند. چشمان اش خودکار میخ گوشه ای می‌شدند و خواب را به رویشان می‌کشیدند. سر تکان داد تا به خودش بیاید. الهه چشم باز کرده و با چهره ای نگران او را می‌پایید. با دیدن مردی که لباس نیروی انتظامی به تن داشت، شیشه را پائین تر کشید:

_ آقا؟

مرد که انگار عجله هم داشت، مردمک های سیاه اش را به سوی آناهیل تیز کرد:

_ بله؟!_

آنا بی حوصله تر از آن بود که در مواجهه با مرد، آداب اجتماعی را به کار ببرد:

_ آدرس و اسم این خیابون رو لطف می‌کنید؟_

موهای سفیده پراکنده اش نشان از کهولت سن مرد می‌داد. تلفن همراه را از دست زن گرفت و سریع آدرس را تایپ کرد. دکمه ارسال را فشرد و با قدم های تندش از ماشین آناهیل دور شد. آنا نگاهی به پیام فرستاده شده انداخت. چندجایی را غلط نوشته بود!

_ بچه ها حنا اوکی داد. یه استراحتی بکنید، تا پونزده مین دیگه می‌رسه.

و خودش جلوتر از دیگر دخترها صندلی اش را تنظیم کرده و درازکش شد. با فکر به این که هنوز تا خلاص شدن اش از شر این صندلی لعنتی خیلی مانده بود، اخمی کرد و ترجیح داد بدون فکر کردن به هر چیز مضاعف دیگری خواب را در آغوش بکشد.

صداهای ریز خنده، گوشش را قلقلک می‌داد. شک نداشت اگر قهقهه می‌زدند، بهتر از این صدای ویز ویز گونه بود!

_ نگه ندارید بابا! الانه که بپوکید!

چشمانش را مالید و بدنش را کش داد.

_ ساعت خواب هانی خانم. یکم زود نبود برای بیدار شدن خانم خرسه؟!_

جودی حق داشت. نگاه کردن به ساعت، رنگ از رخسار آناهیل پراند.

_ یا مسیح! دو ساعت؟!_

نرجس موهای خرمایی اش را مرتب کرد:

_ دیدیم خسته ای، دلمون نیومد بیدارت کنیم هانی گلی.

مریم که عادت به سفر نداشت، نالید:

_ وای مردم از بس که تکون تکون خوردم از صبحی! برون بریم دیگه هانی!

صندلی را خوابانده بود و می توانست با کمی زحمت، چهره داغ کرده مریم را برانداز کند.

_ خب حالا توام! راستی حنا اومد؟

صدای برخورد کلیدها سر آناهیل را به سمت الهه کشید:

_ آره، اومد. ماشالله یه جور خوابیده بودی، از خیرت گذشت! آدرس رو هم نوشت و گفت

جای دوری نیست. پرسون پرسون پیدا می کنیم.

کاغذ تا خورده را از دست دراز شده الهه گرفت. صندلی را جلو کشید و استارت زد. کمتر

از بیست دقیقه تا توقف دوباره ماشین طول کشید. بیشتر به کلبه هفت کوتوله می ماند تا

خانه! با آن همه چوبی که به جای آجر دیوار به دیوارش را ساخته بود، خواب و خستگی از

سر و تن دخترها تکاند.

_ اوه مای گاد!

چشمان اش تا آخرین درجه باز شده و مردمک های خاکستری رنگ اش، تماماً حیرت

بود.

_ یعنی قراره اینجا بمونیم؟! وای! خدا جونم!

مریم و جودی را پشت سر گذاشت و کلید را در قفل کوچک در چرخاند. در چوبی با سرفه

های فرتوت اش از جلوی راه الهه کنار رفت. خانه گرم بود! انگار کسی از قبل، تدارک این

آمدن را داده باشد. هیچ غباری روی گرامافون یا هیچ کثیفی روی ملحفه پهن شده به روی کرسی وسط حال نبود. همه لوازم در عین قدمت بالایی که داشتند، قیمتی بودنشان را هم خوب به رخ می‌کشیدند. آن قدر محو تماشای خانه شده بودند، که حتی از یاد برده بودند چقدر برای کندن آن لباس های کلفت از تن و بدن شان لحظه شماری می‌کردند!

آناهیل سرکی به درهای بسته کشید و نتیجه گرفت:

_ همین جور عین منگول ها نگاه نکنید! حالا خوبه مغزم رو می‌خوردید تا برسید و بتونید استراحت کنید. دوتا اتاق داره که حول و حوش دوازده مترن هر کدوم...
توجه دخترها به درهای نیمه باز پشت سر آناهیل جلب شد و دست آناهیل، مریم، جودی و نرجس را نشانه رفت:

_ شما رو هم نمی‌تونم از هم جداتون کنم که!
چمدان اش را بلند کرد و به خاکستری های الهه، که نور رد شده از پنجره آنها را سبز روشن کرده بود، میخ شد:

_ دعوت نامه می‌خوای لیدی؟!

هر دو اتاق به عینه، شبیه به یکدیگر بودند. کفشان را فرشی زرشکی و نه چندان نرم پوشانده بود و یکی از دیوارهایشان را پنجره ای کوچک با گلدانی کوچک تر؛ که گلبرگ هایی صورتی به نام حسن یوسف را در بغل داشت. بالشت و پتوهای تا شده و کمد چوبی خالی هم گوشه دیگر از اتاق ها بودند. جاگیر که شد، به اتاق خواب مجاور هم سری زد. نرجس کتاب و الهه و جودی کنار هم نماز می‌خواندند. گوشه ای به تماشایشان نشست. حسرت آن چادر های سفید، هر بار که کمر به رکوع خم و راست می‌کردند، دلش را پر و

خالی می کرد. با سلامی که پایان نماز و آغاز دیدارشان بود، مهر سنگی را با بوسه مهر کردند.

_ قبول باشه.

_ مرسی عزیزم.

_ قبول حق باشه.

چون کودکی سرکش، به سجاده ها و سپس به صورت هایشان نگاه ریزبینانه ای انداخت. احساس می کرد مهربانی و آرامش از آن دو جفت چشم آبی و قهوه ای می تراود!

_ چرا آخر نمازتون مهر رو بوسیدید؟ مگه یه تیکه سنگ، ارزش بوسیدن داره؟! شما حتی به اون مهر سجده هم کردید! نمی فهمم... شما به چیزی که از خاک، یه انسان ساختش، سجده می کنید؟!!

هر چه می گفت، تعجب اش هم بیشتر می شد:

_ این... این کار شبیه به چیزاییه که از بت پرست ها شنیدم! شما هم الان به روی یه سنگ پیشونی گذاشتید و سجده کردید!

مریم لودگی کرد:

_ خب پس چی؟! انتظار داری به یاقوت و زمرد سجده کنیم آجی؟!!

و دراز کشید و دستش را اهرم سرش کرد. جودی آناهیل را نشاند و سعی کرد هر چه در نمازش از خدا هدیه گرفته، در چشمان اش بریزد و او را به باور برساند:

_ هانی عزیزم، در حقیقت ما بر مهر سجده می‌کنیم نه به مهر و برای مهر! این یه حکمه که موقع نماز باید به چیزی که از زمین روییده سجده بشه...

مریم پیرانتزی را در حرف جودی جای داد:

_ به این شرط که خوردنی یا پوشیدنی نباشه مرگ مغزی!

جودی دوباره به آنا نگاه کرد:

_ چیزهایی که ما بهشون سجده می‌کنیم، پست ترین چیزهای روی زمین هستن؛ مثل همین خاک! ما به مهر سر می‌ذاریم تا در مقابل خداوند، اظهار خضوع و نهایت فروتنی رو داشته باشیم هانی عزیزم.

آناهیل زبانش را بی حرکت نگاه داشت تا حرف هایی که شنیده بود را پس از هضم، به خاطر بسپارد؛ که علامت سوالی در بین انجام این عملیات، آثریر کشان، اعلام حضور کرد:

_ اصلاً چرا سجده می‌کنیم؟!

مریم مشت محکمی به آرنج آناهیل زد که چون تمام تن اش را به آن تکیه داده بود، تعادل اش بر هم خورده و فرش خشن اتاق، پذیرای صورت لطیف اش شد.

_ آخه گاگول! اینم سواله که تو می‌پرسی؟! یه باره بیا و به نماز هم ایراد بگیر دیگه!

نرجس کتاب اش را بست. قهوه جوش چشمان اش، حسابی خسته به نظر می رسیدند:

_ اگه هم دیگه رو می‌کشید هم در سکوت بکشید؛ من به خوابم برسم.

چرخه زد و ملحفه گل گلی اش را بالاتر کشید.

_ هانی تو وقتی به آدم مهم یا والا مقام رو می‌بینی، براش سر خم می‌کنی؛ چه برسه به خدا با اون همه عظمتش! ما هم برای خدامون سجده می‌کنیم. سجده قشنگ ترین حالتیه که انسان می‌تونه داشته باشه! می‌پرسی چرا؟ چون توی این حالت، ارزشمندترین قسمت بدن تو بر پست ترین چیز قرار میدی؛ که خضوع و عبادت خالصانه رو ببینه!

آنا با نفس پر عمقی که کشید، تمام مطالب جدید را وارد مغزش کرد.

_ متوجه شدم. مرسی جودی!

مریم با چک کردن ساعت، ابروهای باریک اش را بالا و پائین کرد:

_ میگم اگه سوال موال نداری، لطف کن هری! که خواب دارم و ساعت هم شب رو نصف کرده!

آناهیل مات شد که جودی در نظر خودش پا در میانی کرد:

_ اون رو ولش کن! دل که پاک باشه، زبون هم نترس میشه.

لبخند خسته اما پر مهری به روی هر سه پاشید و با زدن کلید برق، در اتاق را پشت سرش کشید و در حین نزدیک شدن به الهه به این فکر کرد که جادوی آن شیرینی‌ها گرسنگی را تا همین حالا از او دور نگه داشته اند. از لامپ اتاقشان که نوری ندید، خیال کرد الهه خواب است. برق چشمان خاکستری اش در آن تاریکی، شد خط باطلی که به روی او هامش کشیده شد:

_ بیدارم هانی!

کنارش دراز کشید و سر به بالشت گذاشت.

_ نمی‌دونم چرا؛ ولی به طرز عجیبی خوابم نمی‌آد. نه به اون دهنی که قد اسب آبی، پشت
رل باز می‌شد و نه به الان!

قفل تلفن همراهش را باز کرد و طبق روال آتی، چند دقیقه‌ای را قفل عکس پس زمینه‌اش
شد.

_ حیف دیر وقته؛ وگرنه من کی باشم که شب رو بی صدای تو صبح کنم خوشگل مامان!
خنده آرام الهه در تاریکی اتاق، صدای بلندی داشت:

_ بینمش این خوشگل مامان رو!

و با خباثت، گوشی را از دستان آناهیل به سمت خود کشید. از زیبایی و شباهت غیر
معمولی که به پدرش داشت گفت. چشمان اش با هر حرکت، کاوشی سرسختانه می‌کردند
و اطلاعی جدید به مغز ارسال می‌شد تا به زبان، دستور بیان‌اش را بدهد. حرف اش را به
نقطه سر خط نرسانده بود، که از تجسس دست کشید:

_ هانی؟ پیام داد!

در پیامک و فرستنده‌اش مکثی کرده و آن را باز کرد: «بیداری؟» منتظر ماند تا حداقل دو
دقیقه از ارسال پیام‌اش بگذرد. به سرزنش‌ها و تاسف‌های الهه بی‌اعتنایی کرد. دوست
نداشت این طور به نظر برسد که در انتظار تماس یا پیامکی از جانب او روی تلفن خوابیده
است! لرزش دستانش در هنگام تایپ، برای سردی هوا بود؟ قطعاً نه! ارسال کرد: «بیدارم.»
بر خلاف آناهیل، شراگیم ابایی از حاشا شدن انتظارش نداشت؛ پس زود گفت: «تو خواب
نداری دختر؟!»

لرزش انگشتان‌اش، حال از مچ دست گذشته و تمام بدن‌اش را در بر گرفته بود. دوست نداشت بیدار باشد؟! الهه سماجت به خرج داده، توانست نوشته را ببیند. حالت آن‌اهیل را درک کرد:

- آروم باش! بین من رو؟ نگرانته خب... آخه تا این ساعت هم آدم بیدار می‌مونه که مای گوساله موندیم؟ هان هانی!؟

چشم در چشم‌اش که شد، دلش به حال آن همه اشک جمع شده درون آن حدقه کوچک سوخت! گریه‌اش را به راه انداخت و آرام برایش نوشت: «چشم‌هام خواب داره ولی دلم تب داره!» الهه در حسرت آن همه تناقض بین حالات آن‌اهیل، دچار شک زدگی شده بود. اشک و عشق در آن درهم پیچیده بود که انگشتان شراگیم از بهت خارج شد: «بیا تل!» اشک‌هایش را پاک کرد.

- هانی!؟ خوبی تو!؟

چشمان‌اش را دوران داد:

- میشم الهه.. خوب میشم.

پیام رسان را لمس کرد. چشمان‌اش درشت‌تر از آن درشتی شده بود که در ذات‌اش بود!

_ چیه هانی؟

کوتاه، جواب داد و مشتاقانه از زیپ خارجی کیف‌اش که بالای سرش بود، هندزفری را بیرون کشید:

_ به آهنگه!

یک سرِ دو راه را درون گوشش فرو کرده و سر دیگر را به دست الهه داد. هندزفری را به تلفن‌اش متصل کرده و روی آهنگ ضربه زد تا بارگذاری شود. در نهایت، سوز خواننده بود که قلب آن‌ها را سوزاند:

– یهو رفتی تو کجا؟ توی دلم مونده یه دنیا غم و غصه، بذار من حرف بزنم
شب و روزم عکس تو زیر چشم کبودیه، روی در و دیوار این خونه تا کی مشت بزنم؟
نفسم بالا نیامد، دیگه نا نداره دستام روی اشکام بکشم به صورتم دست بزنم
کجا میری عوضی؟ آخه مگه دل نداری؟ نگو بهت سر می‌زنم، آخه دارم حرف می‌زنم
بالشت، گریه‌های آن‌ها را سخاوتمندانه در وجودش گم می‌کرد و آن‌ها خرسند از این
رد گم کنی، ادامه می‌داد.

– یه روزی بود فقط کنار من آرام بودی، حالا که من نیستم، بگو بینم با اون خوبی؟
تو همه غرور و احساسمو بد کشتی! بعد رفتنت، رو دیوارا فقط جای مشته!
این صدای خسته، شبا برا تو می‌خونه. گفتی تو نمی‌توننی اگه بری، اون می‌تونه
که تو رو خوشبخت کنه تا تهش پات بمونه، من دروغ میگم ولی خدا بالا سر شاهده
بعد تو شدم یه مهره سوخته!

بساط شبش را پهن می‌کند؛ چون بیماری که از هوشیاری خویش فاصله گرفته، به استقبالشان می‌رود... صداها از نو حرف می‌زنند و پیامک‌ها برای بار هزارم برایش ارسال می‌شوند.

پشیمان می‌شود؛ گوش‌هایش را فشار می‌دهد اما ته نشین نمی‌کنند! بغض را تا چشمانش
بالا کشیده و با هم به جانش می‌افتند!

ریز به ریز پی اتفاقات را می‌گیرد، گویی که برای نخستین بار است با آنها مواجه شده.
بغض صدا می‌کند و قلب سرگیجه می‌گیرد... جلودارش نمی‌شود که پایش به تازی از
موهای محبوب گیر کرده و هوری پائین می‌افتد!

خاطرات به یاد آمده، گندآب می‌شود و روی گونه‌هایش جا خشک می‌کند. مته می‌شود و با
تمام قوا سرش را شکاف می‌دهد! از آن دریچه، خنده‌های کسی به بیرون می‌ریزد!
ناخن‌هایش را ممت کرده و به کف دستش می‌فشارد؛ می‌خواهد پوست و گوشتش را
دریده و شریان‌هایش خونی برای گردش نداشته باشند تا چند صباحی، حوالی آن‌ها
پرسه نزند. نه چشمش را پشت پلک‌هایش و نه هیچ ذره‌ای از شراگیم را نمی‌خواهد او!
شاهرگش گند، مژه‌هایش سنگین، بند انگشتانش سر و... درد دارد! تکه‌ای از او درد دارد
که شراگیم تمام آن است؛ تمام او!

شب است دیگر؛ خدا آن قدر ستاره در دامن‌اش گذاشته که بتواند امثال آن‌ها را درونش
جا کرد. شب است دیگر؛ در نهایتِ ظلمت، شیفت‌اش را با کوره خورشید عوض می‌کند.
شب است دیگر... بعضی هاشان هم درد است دیگر! صبحانه‌شان کره و مربای آلبالویی بود
که نان تازه‌اش را مدیون حنانه بودند.

_ مرسی حنان؛ هم بابت خونه و هم این نون داغ!

حنانه آخرین لقمه را در دهان‌اش چپاند:

_ غمت نباشه؛ تهران که اومدم، جبران می‌کنی برام! حالا هم بلند شید لباس بپوشید، بریم استخر!

نرجس آلاچیق را جمع کرد و جودی خانه را؛ مریم ظرف های کثیف را شست و الهه آن ها را خشک می‌کرد. آنا هم دست و زبان اش بند دوست قدیمی اش بود و دل به کار نمی‌بست.

_ دلم برات حسابی تنگ شده بود حنا!

حنانه مردمک های درشت و طوسی رنگ اش را در حدقه چرخاند و آناهیل به این فکر کرد که چقدر این تطبیق دادن رنگ چشمان اش با رنگ لباس اش، دلبرتر از قبل اش کرده بود!

_ آره، از اون زنگ زدن های هر روزت مشخص بود کامل!

تکیه اش را از پشتی برداشت و روی صورت حنانه خم شد.

_ دوستت دارم دیوونه من!

و پیشانی اش را از روی موهای فندقی اش بوسید. حنانه دستی بر گردن و انتهای موهای کوتاهش کشید:

_ خل شدی ها!

و هر دو لب کش داده و خندیدند. همین شباهت غیر عادی شان باعث این دوستی غیر عادی شده بود. حنانه همیشه وقتی متوجه کوچک ترین وجه اشتراک تازه ای می شد، آن را به آناهیل دیکته می‌کرد و آنا از داشتن چنین رفیق خوش ذوقی بر خود غره می‌شد.

لباس مناسب به تن کردند و زیپ ساک های شان را بستند. آناهیل که راه را نمی‌شناخت، به ناچار دست و دل از پشت فرمان نشستن گند و جایش را به حنانه داد. تا رسیدن به آب

گرم، نصف ساعتی را راه داشتند. آن قدر گرم حرف‌ها و خبرهای داغ یک‌دیگر شده بودند؛ که صدای تلفن همراه آن‌ها در این بین از گوشش دور افتاد. تا زمانی که از استخر خارج شدند و آن‌ها برای سرک کشیدن به ساعت، تلفن همراهش را به دست گرفت. نه تماس از دست رفته از روناک داشت.

از حرکت ایستاد... روناک! به کل او و مادرش را از یاد برده و حتی فراموش کرده بود خبر سفرش را به آن دو بدهد! وای که روناک چقدر از دستش دلگیر خواهد شد. دوستانش دوره‌اش کردند که سوالات همگی‌شان را معلق گذاشت و تلفن را به گوش‌اش چسباند.

_ هانی!

صدایش شبیه قل قل کردن یک دیگ آب جوش بود؛ داغ و سوزان!

_ سلام آجی جانم. خوبی؟ روناک به خ...

صدای آرام روناک، آرامش جان‌اش را گرفت:

_ اشکالی نداره آجی! درک می‌کنم، پیش می‌آد.

دوست داشت سرزنش کند و فحش بدهد اما هیچ یک در کار نبود. گاهی سکوتی که زادگان آدم در پیش می‌گیرند، زشت‌ترین شکل یک انسان دارای تکلم است؛ کاش مثل سیب بهشت، خدا این یکی را هم ممنوعه اعلام می‌کرد! اما هیئات که این‌ها آدمی‌زادند و شیفته گاز زدن به این سیب‌های ممنوعه!

دل‌جویی از خواهر دردانه‌اش را به آینده موکول می‌کند. از بلندای کلام‌اش می‌برد:

_ مامان کجاست؟

کمی زمان می‌برد تا جواب دهد:

_ تو آشپز خونه‌ست؛ داره ظرف‌ها رو می‌شوره.

همین‌طور که به ماشین نزدیک می‌شوند، شالاش را روی موهای خیس‌اش جلوتر می‌کشد:

_ حالش چطوره؟

روناک در این سو عروسک پیراهن‌اش را به بازی گرفته است:

_ اون هم خوبه؛ می‌خوای بدم، باهاش حرف بزنی؟

دستش به روی دستیگره در از زمان جا می‌افتد و از حرکت می‌ایستد! حرف بزند؟!

_ خودت چطوری؟

ساک را روی پایش می‌گذارد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

_ هانی تا کی می‌خوای به این موش و گربه بازی ادامه بدی؟ اون مادرته؛ دشمنت که

نیست! به مسیح قسم از وقتی فهمیده بی‌خدا حافظی رفتی سفر، زبونش نمی‌چرخه حتی گله

کنه ازت! همین‌طور ساکت می‌شین، یه گوشه رو نگاه می‌کنه و می‌ره توی فکر... یکم

انصاف هم خوب چیزیه هانی خانم!

ماشین و اشک آناهیل، هم‌زمان راه می‌افتند. یکی به روی جاده‌ای باران خورده راه می‌رود

و دیگری، بام‌گونه‌اش را باران خورده می‌کند.

_ تو از کجا فهمیدی من اومدم مسافرت راستی؟!

روناک خدشه وارد شده به صدایش را می‌شنود و پشیمان، زبان به دندان می‌گیرد:

_ وقتی گوشیت رو جواب ندادی، نگرانت شدم. مجبور شدم به مهدی زنگ بزنم. اون هم ازت خبر نداشت، دلواپست شد. بالاخره نتونستم طاقت بیارم و به شراگیم زنگ زدم...

صدای شیپنت دخترها انگار روی شقیقه‌هایش سورت‌مه سواری می‌کرد که این چنین ناله‌شان را برانگیخته بود. تصویر نگاه مهربان مهدی که پشت پلک‌های بسته‌اش پدید آمد، قلب‌اش کمی لرزید و سپس انگار که کسی آن را هل داده باشد، از جایگاهش به پائین افتاد... مهدی!

_ خودش خواب بود. مامانش جواب داد و برام توضیح داد که چی شده. می‌دونی؟ خیلی تعجب کرد از این که من خبر ن...

سرش را تکان داد تا شاید از درد آن کم کند:

_ به مهدی خبر دادی روناک؟

روناک که از پاره ماندن صحبت‌اش، رشته کلام را از دست داده بود؛ با کمی تاخیر جواب داد و جان‌آنا را تا لبانش بالا آورد:

_ آره، بهش گفتم رفتی مسافرت. خیلی پرسید دلیلش چی بوده که این‌طور یهویی و بی‌خبر رفتی؛ اما خب، گفتم شاید دوست نداشته باشی مهدی چیزی بدونه. بهش گفتم خودت باهاش حرف می‌زنی.

با توقف ماشین روبروی خانه چوبی یا همان کلبه سفید برفی، سرگیجه را از سر و تن‌اش پس زد و پیاده شد.

_ باشه روناک، من باید برم عزیزم. بعداً بهت زنگ می‌زنم؛ باشه؟

روناک ساعت را نگاه کرد و بین خمیازه کش داری که کشید، کلمات را هم کش دار بیان کرد:

_ باشه آجی، خدافظ!

بادی که درختان به سر و صورتش می‌کوبیدند را دوست می‌داشت؛ اگرچه تب و سوز تندی را به دنبال خواهد داشت! حواس‌اش به سمت دخترها کشیده شد که حنانه را دوره کرده و انگار که با او خداحافظی می‌کردند. با چند قدم سریع، خود را به معرکه رساند و دست سرد حنانه را بین انگشتان گرمش فشرد. گونه‌هایش شبیه توت‌های وحشی شده بودند!

_ کجا میری حنانه؟ دیر وقته دیوونه، خونه خودته... تعارف نداره که؛ ها؟!

نرجس از بین دندان‌های به لرز افتاده‌اش، کلمات مقطعی به سمت آناهیل نشانه گرفت:

_ بهش گفتیم هانی. ظاهراً برادرش اومده دنبالش و باید بره.

دست راست‌اش را از جیب گرم‌اش بیرون کشید و ماشین برادر حنانه را به آناهیل نشان داد. پیش از آن که آنال‌های یخ زده و کبودش را "ها" کند، حنانه از او سبقت گرفت:

_ هانی جان، برید تو عزیزم. دخترها سردشونه، الان سرما می‌خورید. خدافظ.

و به سمت ماشینی رفت که مدام چراغ بالا می‌زد و راننده‌اش در آن تاریکی شب، به چشم دیده نمی‌شد. به سرعت نور و حتی سریع‌تر از آن، به سمت خانه هجوم بردند.

مریم و جودی بر سر سشواری که برای الهه بود دعوا می‌کردند و بحثشان حسابی بالا گرفته بود؛ آن هم به ارتفاع برج ایفل! آناهیل همین‌طور که شومینه را روشن آتش می‌زد،

به این فکر کرد که چقدر شبیه به شومینه‌های بزرگ رونسانسی است! بیشتر جنبه زینتی داشت تا کاربردی!

پاهایش را کنار پاهای نرجس، به زیر کرسی دراز کرد. حرف داشت و نرجس او را از خودش هم از بر تر بود!

_ هانی گل؟

آناهیل کلمات را در دهانش گلچین می‌کرد.

_ بله؟

سرش را خم کرد که فرخورده‌های درشت قهوه‌ای رنگش، روی صورتش نشستند:

_ همه چی روبراست؟!

و دستش را سر داد و روی دست آناهیل نشانده. بلد بود چه کار کند تا آنا او را نزدیک به خود احساس کند و حرف‌های دلش را بیرون بریزد:

_ نه نرجس... اصلاً نه!

موهایش را به پشت گوشش راند تا مزاحمتی برای ارتباط چشمی‌اش با آناهیل ایجاد نکنند.

_ خب؟! دقیقاً چی روبراه نیست؟

از نم زبانش، لب تر کرد و گفت: «مشکل، مهدیه!» این را که گفت، دست نرجس پشت دست‌اش را خالی کرد! از مشکلی که "مهدی" باشد، می‌ترسید! می‌ترسید آناهیل حرف‌هایش را به بهانه قدیمی شدن‌شان، دور ریخته باشد! بی‌طاقت لب زد:

_ مهدی؟!_

سر آنا که بالا و پائین شد، دلهره هم به قلب نرجس سرازیر شد. نبش قبرِ مُرده کاری بود که آناهیل انتظارش را نداشت؛ اما نرجس کند! کند و کند تا آن مرده را برای کالبد شکافی به بیرون بکشد:

_ هانی تو حرف‌هایی که چندسال قبل بهت زدم رو هنوز یادته؛ مگه نه؟ بگو که یادته...
هانی بگو که یادت نرفته بهت چی گفتم!

ذهنش برای پردازش آن اطلاعات قدیمی، پوشه‌های گرد و خاک گرفته را از بند و بستِ تار عنکبوت رهاشید. صدا پخش شد... آرام بود ولی به شدت ضربه‌های فرهاد به بیستون، قلبِ آناهیل را شکافت: «هانی، من شخصاً آدم با تجربه‌ای نیستم؛ اما می‌دونی چیه؟ قرار گرفتیم توی جامعه، با دیدنِ یک سری چیزها هر چند جزئی، باعث شده یک سری چیزها رو بفهمم؛ به نوعی همیشه گفت درس گرفتم! درس گرفتم وقتی پسری بهت نزدیک شد و گفت "سلام" قلبم نپشه، بگم دوستم داره! بعضی پسرها با دخترها احساس راحتی دارن و شاید این یکی از دلایل سلام گفتنش باشه.

درس بعدیم، اینه که همیشه واسه یه پسر چیزی بمون که از ابتدای رابطه بودی! اگه عشقش بودی، همون‌طور بمون! اما اگه نه؛ چیزی باش که از همون اول بودی! و درس سوم... اگه پسری بهت گفت "تو خواهرمی" سعی کن خواهرش باشی؛ هوم؟! پسری که برادرت باشه، بعدها با احساسات بازی نمی‌کنه!»

آناهیل از بازپخش آن فایل صوتی در یک گوشه ذهنش هراسان، صدای گریه‌اش را بلند کرد. یک‌جا پخش می‌شد اما سلول تا سلول بی‌در و پیکر وجودش را به بازی می‌گرفت! این‌ها درس‌های نرجس، در بدو برادرانگی‌های مهدی بود. همان‌طور هشدار دهنده،

همان‌طور بُران و بیم‌ناک! فراموش‌شان نکرده بود! سر انگشتان نرجس که شد برف پاک کن شیشه چشمانش، زبان‌اش به لکنت چرخید:

_ نرجس... نرجس، من... من نمی‌دونم... من کار اشتباهی نکردم... نه! قسم می‌خورم که نکردم! ولی بازی کرد نرجس... برادرم... برادرم با احساس خواهرش بازی کرد!

هق‌های محکمی که می‌زد، موریانه‌ها را از جویدن چوب و اساس کلبه باز می‌داشت. به تنهایی، تمام سکوت خانه را پر کرده بود. الهه با اخم به اتاق‌اش رفت و مریم هم دست جودی را کشید و نشیمن را پشت در اتاق‌شان جا گذاشت. نرجس نفس حبس شده‌اش را به صورت آناهیل پاشید. حال که آنا به او پناه آورده بود، باید در آغوشش او را سکنا می‌گزید. او گریه می‌کرد و نرجس حرف‌هایش را لالایی چشمه جوشان چشمانش کرده بود.

دردهای دلش چتر باز کردند و آوار شدند به روی گوش‌های نرجس! زخم‌اش زبان باز کرده بود و زبان‌اش نیز هم! امان از هم‌زبان خوب که چاک و بست دهانت را از تو می‌رباید! از مهدی گفت. از دلی که سخت برایش له له می‌زد. برادرش را دوست نمی‌داشت، اگر خس خس بغض و بارش اشک و بی‌طاقتی‌های شبانه‌اش را فاکتور بگیریم! دلش پر پر می‌زد خودش را چون دختر بچه‌ای خردسال، تا آغوشش پرواز دهد. فرود بیاید و کمی لوس شود برای عزیز دل و جان‌اش! موهایش را در دست بگیرد و برای کوتاه کردن‌شان غر بزند. نام‌اش را به سخره بگیرد و مهدی هر بار یادآوری کند، که آناهیل او را چه نامیده بود: «مهدی: محل آرامش من!»

موهایش را پشت سرش جمع کند و برایش عکس بفرستد تا چند دقیقه‌ای را به خیال کوتاه کردن موهایش، حرف بشنود. از روزهایی که رفتند گفت و امان از ترس روزهایی

که نیامده‌اند. "بد ترسی‌ست، این ترس از دست دادن تو... مهدی!" شراگیم را هم شکافت. از نفس که افتاد، نرجس نفس گرفت: «بعضی پسرها ممکنه اولش دوستت داشته باشن هانی! مواظب باش! همین‌ها یه روزی، یه جوری می‌ذارنت کنار و میرن سراغ بعدی‌ها! دل نبند چون اگه دل بستنی، یه روزی به خودت می‌آی و میبینی تو توی قبلی نیستی! اگه یه مرد باهات سرد بود، باهات گرم نشو چون سرما خیلی وقت‌ها قندیل بسته و ممکنه حتی با تابش شدیدترین آفتاب هم آب نشه! گرما خوبه اما اگه بهش بگی "تو خوبی" اون قدر می‌سوزنت که به خودت می‌آی و می‌بینی خیس عرقی! سرما خوبه؛ اما تا وقتی خوبیش رو نگی! اگه بگی، به خودت می‌آی و می‌بینی که یه آدم قندیل بسته‌ای!

عشق هم خوبه؛ اما تا وقتی که حدش دونسته بشه و به وقتش! اگه حدش رو ندونی و بی وقت عاشق بشی، می‌بینی تویی و تنهایی! حالا دیگه هیچ خورشیدی توی آسمان سیاه عشقت نداری که این قندیل لعنتی رو آب کنه!» دستانش را به روی بازوان آن‌اهیل مشت کرد: «هانیه! مراقب خودت باش!»

شب است دیگه... بعضی هاشان هم، درد است دیگه! کاش مورفینی هم به خورد ماه بدهیم. امشب زیادی هوس بازی کردن با آدم‌های زمین را کرده است! در بستر خواب که لغزید، مانند انیمیشن‌های امریکایی، لامپی بالای سرش روشن شد: «عشق هم خوبه؛ اما تا وقتی که حدش دونسته بشه و به وقتش!» کلمات مانند چراغ راهنما یکی پس از دیگری درخشیدند: «عشق خوبه هانی! ولی به شرطی که رسیده باشه... نه یه میوه کال!»

پرده خسته چشمانش کاملاً بالا رفت! تلفنش را برداشت و انگشت سردش را روی صفحه لمسی‌اش حرکت داد. بعد از جشنواره فروش آثار ترجمه شده‌اش در ترکیه، که آگوست سال قبل برگزار شد، تقریباً هیچ خبری از او دریافت نکرده بود. کمی زمان برد تا

شماره‌اش را پیدا کند. حیف که الهه خواب بود و این فرصت را از دست می‌داد! ساعت را نگاه کرد. یک ساعت از نیمه شدن شب می‌گذشت! روی شکم دراز کشید و دستانش بالشت را بغل کردند. چانه‌اش درون شکم نرم بالشت فرو رفته بود. ترجیح داد برایش بنویسد: «می‌گن وقتی کسی ازت خبر نمی‌گیره، یعنی اون قدر حالش خوبه که یادش نمی‌افتی!»

سردرد، آرام و قرارش را گرفته بود اما اشتیاق وجودش زبانه می‌کشید. آن قدر در آن حالت، منتظر جواب ماند تا عاقبت، خواب شد پاسخ آن چشمان منتظرش! خاکسترها خوابیده و پلک‌ها رویشان کشیده شدند.

کلافه، برای بار هزارم در جایش وول خورد. فایده نداشت! این پیچ‌ها تمام نمی‌شد که نمی‌شد. وارد گوشش می‌شدند و مغزش را متلاشی می‌کردند. ابرو هایش با چنان شدتی در هم فرو رفته بودند، که پیشانی‌اش متحمل درد بود. هر چقدر آن جیغِ نشسته در گلویش را هل می‌داد، باز با گستاخی بالا می‌آمد تا آن‌هایل دهان باز کند. تن از رخت خوابش کند و دهان باز کرد: «خبر مرگم رو شنیدید که خفه نمی‌شید؟!»
تلفن همراه اش را که در مشت الهه دید، جا خورد! عادت به سرک کشیدن نداشت!
_ چته تو دختر؟! برا چی عین منگول‌ها زل زدی به م...

مریم چهار دست و پا جلو آمد و گفت: «آن‌هایل؟!» ابرو هایش بالا رفتند و پشت تل‌های شلخته اش جاسازی شدند! جودی نگاه نگران اش را به مریم و بعد به آن‌هایل پاس داد. سرش را خاراند: «اومدم برای صبونه صدات کنم، دیدم صفحه گوشیت داره چشمک می‌زنه. گفتم شاید کسی کار مهمی باهات داره، برا همین جواب دادم...» نگاه اش شبیه به نگاه بازجو‌های سمجی بود که تا ته و توی ماجرا را در نیاورند، دست بردار نیستند! جودی که

سکوت منتظرش را دید، ادامه داد: «یه آقایی بود. همین که برداشتم گفت چرا جواب نمیدی آناهیل! من هم... من هم نمی‌دونم چی شد، قطع کردم!» الهه از حکم مجازات آناهیل پیشی گرفت:

_ قضیه این اسم چیه هانی؟ هان؟!

آنا موهایش را در کمال آرامش و بی تفاوتی مرتب کرد و دخترها را با ابهامات بی نهایت شان در اتاق باقی گذاشت. حداقل می‌توانست پیش از این که آن نرجس کپل تمام میز صبحانه را سر بکشد، شکم اش را از عزای غذا در آورد. به واژه "کپل" که به نرجس نسبت داده بود اما اصلاً با او هم خوانی نداشت، خندید. با به یاد آوردن چهره گنگ دخترها خنده اش مضرب دو شد و شدت گرفت. دلش برای این گونه بازی کردن با افکار آدم‌ها حسابی تنگ شده بود! لقمه خامه و عسل، نجویده در گلویش پرید و سیستم دفاعی بدن اش، سرفه‌ها را از برای کمک بالا فرستاد.

_ بشین عین آدم بخور خب! نترس! همش برای خودته!

آب پرتقال را سر کشید و آن لقمه بی ادب را فرو فرستاد. مریم صندلی مقابل اش را بیرون کشید و نشست. با ورود دخترها به آشپزخانه، از خیر آن صبحانه‌ای، که برای خود تدارک دیده بود، گذشت و شکم اش را مجدداً عزادار کرد! دستانش را زیر آب سرد برد و بر خود لرزید. سرد نه؛ یخ بود! سرش را خم کرد و صورتش را زیر آب شیر گرفت. سرمای قطراتش، رخوت و سستی را از تمام گوشت و پوست آناهیل بیرون انداخت.

_ آنا؟

صدای آب قطع شد.

_ هی! اصلاً با این اسم راحت نیستم!

پلک هایش را برای جلوگیری از نفوذ قطرات، روی کاسه چشمانش کشیده و سد کرده بود. حوله روی صورتش کشیده شد. موهایش را به پشت گوشش سنجاق زد. کلمات با تردید و قطعه قطعه از زبان جودی خارج شدند: «اون... اون مرده...» آناهیل حوله را آویزان کرد و قطعات را کنار هم چید: «اون مرده کی بود!»

_ صبونه خوردی جودی؟

جودی یکی از طره های فرخورده درشت حنایی رنگش را دور انگشت اشاره اش پیچید و گفت: «خب بگو فضولی نکنم؛ چرا بحث رو عوض می کنی!» آنا حوله را آویزان کرد. خنده، لبانش را طرح شیطنت بخشیده بود.

_ جودی جانم، من کی همچین حر...

صدای ویبره تلفن همراه اش زبان اش را از چرخش بازداشت. با نگاه به نام مخاطب، چشمانش بارانی شد. بارانی از جنس ستاره! صدایش به گرمای خورشید تشعشع کرد:

_ الو؟ علیسان؟!

مرد پپ اش را از لبانش دور کرد و گفت: «آناهیل؟!»

**

تمام قد مقابل آئینه ایستاد. لباسش سوئیشرتی بلند از جنس مخمل صورتی بود که دکمه نمی خورد و بندینک هایی از پهلو کمرش را باریک کرده و روی شکم اش بسته می شدند. شلوار کتان ذغالی و شال سیاهی که در هر گوشه اش توپ های پشمی آویز شده بود. کیف دستی اش را به جودی داد تا بتواند شال اش را کراواتی ببندد.

_ جودی جانم نگاه کن ببین آژانس نیومده باشه.

بوق های ممتدد و کش داری از فشار دست یک پیرمرد عبوس و عجول، گوش هایشان را خراشاند و آناهیل را برای به پا کردن نیم بوت هایش به سرعت گذاشت. جودی دستان استخوانی اش را مقابل سینه اش جمع کرد و گفت: «هانیه؟ یادت نره بهت چی گفتم!» آنا که از پوشیدن کفش ها فارغ شده بود، دست جودی را فشرد.

_ معلومه که یادم نمیره عزیز هانی!

در چوبی را به زحمت باز کرد. با خودش فکر می کرد که چگونه در انیمیشن سفید برفی، آن هفت کوتوله خنگ به سادگی این در را باز می کردند. بلافاصله با تشر گفت: «تو این هیروی ویری توام به چه چیزا فکر می کنی آنا! اه!»

به درگیری لفظی درون خودش خندید و با خداحافظی از جودی، به سمت ماشین دوید. خداروشکر که دخترها سرگرم کارت بازی بودند و لزومی نداشت برای تک به تکشان توضیح بدهد.

_ سلام آقا ببخشید منتظر موندید.

مرد، سیگار را از لبان باریک و افتاده اش دور کرد. در جواب آناهیل، با لهجه ترکی گفت: «مشخصه اینجایی نیستی دخترجون. چون مهمونی، بهت چیزی نمی گم! حالا کجا می خوای بری؟» آنا کمرش را از صندلی جدا کرد و کمی جلوتر رفت تا دستش به مرد راننده برسد. کاغذ تا خورده را به سمتش گرفت:

_ خیلی راهه؟

همان طور که پیرمرد برای خواندن دست خط ریز و شکسته آناهیل چشم ریز کرده بود، حواس آنای موه‌های سفید و مرتب‌اش رفت؛ که چگونه برخلاف کهولت سن، تمام سرش را پوشانده و به زیبایی، شانه شده بود.

_ نه دخترم، حدوداً پانزد یا نهایتاً بیست دقیقه مسیره؛ برم؟

لبخند آناهیل، شد نیرویی که به پای پیرمرد داده و سرِ گاز تخلیه شد. از کلبه تا پیست، چیزی حدود دوازده کیلومتر جاده برای پیمودن وجود داشت. با این حال، آناهیل روستای آلوارس با آن چشمه‌های یخ زده را به سفیدی برف‌های پیست اسکی‌اش ترجیح می‌داد. هنوز خانه چوبی از دیدش خارج نشده بود که پیامِ روناک، گوشی و سپس جیب سویشرت‌اش را لرزاند. برایش نوشته بود: «چرا بهش زنگ نزدی؟» ابروهایش را درهم کشید. انگار هرچه بیشتر آنها را به هم نزدیک می‌کرد، به یاد آوردن مهدی هم سخت‌تر می‌شد. کمی در جواب دادن مکث کرد: «به کی باید زنگ می‌زدم روناک؟!» کمی طول کشید تا گوشی برای دومین بار روی ویبره برود. انگار روناک هم در آن سو برای جواب دادن مکث کرده بود. «مهدی!»

با خواندن نام‌اش، تمام حواس خوب از تنش پر کشید و جایش را به دلتنگی و دلواپسی داد. روناک که دلیل آناهیل را از این امتناع نمی‌شد، پافشاری بیشتری می‌کرد: «امروز باز از من سراغت رو گرفت.» چندثانیه بعد اضافه کرد: «می‌گفت خاموشی!» از این حربه کودکانه ولی زیبای مهدی برای باخبر شدن از احوالش، صورتش را شعف آزرین کرد. با آرامش نوشت: «برو پیش الیاس، بوی تو رو بشنوه شاید دلتنگیش برطرف بشه.» خوب می‌دانست به طرز مشکوکی، بحث را دور زده بود اما روناک که نمی‌دانست چه احساساتی دوره‌اش کرده!

دلش برای الیاس، شراگیم و حتی فاطمی ماه پر می زد! اما افسوس و صد افسوس که خانم بزرگ او را از کوچک ترین تماس هم باز داشته بود. کلمات جودی در مغزش تاکیدوارانه تکرار می شد:

_ به نظر من، هانی، عشق توی آزادی معنا میشه. عشق با وابستگی خیلی فرق داره!
وابستگی یعنی می ترسی از دستش بدی، نمی خوای بدون تو جایی بره، یعنی تعصبات خشکی که گاهی فکر می کنیم از زورِ عشقه... ولی عشق این طوری نیست. تو وقتی یکی رو دوست داری، آزادش می داری و اجازه میدی بدون تو هم بهش خوش بگذره؛ چون فقط شادیشه که برات مهمه! وقتی عاشق باشی، دیگه خودخواه نیستی. عشق یعنی از خود گذشتگی.... یعنی اگه اونی که عاشقتی رو از دست بدی، باید برایش بهترین ها رو بخوای! حتی وقتی که دیگه نداریش! می دونی می خوام چی بگم؟ می خوام بگم ماها فکر می کنیم عاشقیم. آدم ها بهم وابسته هستن. به خاطر همینه که هی هم رو اذیت می کنن. به خاطر همینه که گاهی از زورِ خودخواهی، چشمشون رو روی همه چیز می بندن! همدیگه رو به اسم عشق آزار میدن و این دردناک ترین چیزه و اگر نه؛ آدم مگه کسی رو که دوست داره آزار میده!

با بالا آمدن بغض، دندان هایش را چفت کرد. عمیق شدن در حرفهای جودی را دوست نداشت. او را از عشقش باز می داشت... شاید هم وابستگی اش! انگشتان دست راستش را به نوبت، به کف دست چپاش می کوبید. این کار از فشار عصبی اش می کاست. حرکت انگشتانش چون منقار دارکوبی بود که بی درنگ به تنه درخت ضربه می زند!

_ من عاشق شراگیم هستم! اون هم همین طور...

آن قدر در خیالاتش این را تکرار کرد تا تردید را از قلبش سم زدایی کند. موفق هم بود! حرکات ماشین چون گهواره‌ای بود که صداهای اضافی‌اش را ندید گرفت و خواب را به آغوش چشمانش کشید. هنوز همه حواس‌اش از زمین جدا نشده بود که راننده گفت: «رسیدیم دختر جون.» پلک‌هایش را تا جایی که می‌توانست از هم جدا کرد. چشمان تبارش هنوز منتظر بسته شدن بودند. تقاضای‌شان را ندید گرفت و پس از دادن کرایه، تن از صندلی‌های ماشین کند.

از روستا هم سردتر بود. تلفن‌اش را درآورد. دستش از شدت سردی هوا به سختی حرکت می‌کرد. با علیسان تماس گرفت. اگر او نمی‌آمد، رسماً گم می‌شد! چهارمین بوق که خورد، دو صدا با یک کلام در گوشش پیچید. یکی از تلفن‌اش برخاسته بود و دیگری، درست پشت سرش:

_ بالاخره اومدی!

گیره‌های خرگوشی شکلش را از صندوقچه برداشت و چتری‌های زیتونی رنگش را بالای گوشش ثابت کرد. شال گلبهی رنگش را روی موهایش نشانده و آن را کراواتی بست. به نظرش این مانتوی بلند اما نازک مشکی و جلو بازش، کفاف گرم کردن تن یخ بسته‌اش را نخواهد داد. از تصویر دخترک ریز جثه درون آئینه رو گرفت که او هم متقابلاً همین عمل را تکرار کرد. گوشه‌ی و کیف دستی قدیمی‌اش را از کنار تخت برداشت. صورت تماماً پشم خرس بنفش‌اش را بوسید:

_ خدافظ بنفشه.

در یخچال را باز کرد و برای رفع ناشتایی‌اش، پاکت شیر را بیرون آورد. به گاوی که رویش نقاشی شده بود چشمک طنازی زد. با کمی تکان دادن پاکت، متوجه حجم کم شیر موجود شده و از برداشتن لیوان منصرف شد. همان‌طور که سرش را برای سرکشیدن بالا می‌برد، در جواب "با لیوان!" بلند گفت: «یه بار هم بدون لیوان!» سردی شیر به اندام‌اش و سردی پاکت به دستانش نفوذ کرده و آن‌ها را به لرزی موقت انداخت. پاکت خالی شده از شیر میهن، با آن گاو بی‌نمک رویش را به سطل زباله درون کابینت و به درک واصل کرد.

_ تموم شد بالاخره؟

وقتی از اتاق بیرون آمد، او را در حال به اتمام رساندن بافت یک شال گردن کودکانه دیده بود. به دسته خمیده مبل سبزرنگ، یا به قول خودش "علفرنگ" تکیه زد و طرح کفشدوزک شال را از نظر گذراند. آن را بالا برده، از دور نگاهش کرد و با خمیازه گفت: «تموم شد... بالاخره!» دستان سفیدش، شال گردن را از دستان پیرش بیرون کشید و با لبخند رفت تا کادو پیچ‌اش کند.

در حین بستن بندهای کتانی‌اش که انگار تمامی نداشتند، شال گردن کادو پیچ شده با کاغذ کادوی کفشدوزکی را درون کیف‌اش گذاشت تا بتواند به زنگ تلفن‌اش پاسخ دهد. گوشی را بین گوش و شان‌اش گذاشت:

_ الو؟

دست از بندهای کفش‌اش که گره زده بود کشید. کمر راست کرد و با آسودگی به آن‌ها نگاه کرد. همان‌طور که نفس نفس می‌زد گفت: «الان نه عزیزم، جایی کار دارم.» در را پشت سرش کشید و پا به کوچه باریک‌شان گذاشت. انگار که سال‌هاست رنگ عابری را به خود ندیده است! زمستان، شاید آن فصلی‌ست که آدمیان را به یک‌دیگر نزدیک‌تر می

کند. سرمایه‌اش اعصاب خراب کن هست؛ ولی به تلخی شربتی می‌ماند که برای خلاصی از ویروس به خوردمان می‌دهند. سرمایه‌ی که به خانه‌ها گرمی می‌بخشد و چراغ‌شان را روشن می‌کند.

گوش‌گیرش پیش از سردی هوا به روی گوش‌هایش می‌نشینند. گوش‌گیرهایی که به قول یک نفر، شبیه به پوست گورخر است. نفس گرفته و کوچه‌ها را یکی پس از دیگری می‌دود. می‌دانی؟ دختر که باشی، ترس‌های کوچکی داری! ترس از رفتن خورشید و چیرگی مه به پوست شهر؛ یا تنگی و سیاهی کویی که به هزار تو می‌ماند! به سر کوچه که می‌رسد، دم و بازدم‌هایش، بی‌درنگ با هم شیفت عوض می‌کنند و جا به جا می‌شوند. غلظت و سیاهی مه، برخلاف قوای چشمانش، اجازه رصد بیش از پنج‌متر آن‌طرف‌تر را نمی‌دهد. زانوهایش را که از حالت آماده‌باش در میدان دو خارج می‌کند، هوایی که قصد بلعیدنش را داشت، پا در هوا می‌ماند! وحشتی که بر قلب‌اش قدرت‌نمایی می‌کند، آن را برای دمی از تپش باز می‌دارد!

لباس‌های مارک‌دارش، از این فاصله هم مرفه بودنِ پسرک را به رخ شال نخ‌کش شده‌اش می‌کشند. کلمات لهوی که با هر قدم نزدیکی به تنِ چو بید لرزانش بر زبان می‌راند، پاهای دخترک را برای فرار فلج می‌کند! سکسکه و سرخی‌گویِ چشمانی که باید سفید می‌بودند، و قدم‌های ناموزونی که بر می‌دارد، زنگ خطری‌ست برای هر جنس ضعیف و بی‌دفاع! انگار که زنگ خطر، نشانه‌های حیاتی‌اش را دوباره احیا کرده باشند، پا به فرار می‌گذارد. اما آهوی نه‌چندان گریزپا به چنگال شیر می‌افتد؛ شیری که مردمک‌های قیرگونش، ناجور دو دو می‌زنند! گویی که با شکار موفقی آمیزش، نیرو گرفته باشد، دختر را به دیوار می‌کوبد.

_ ولم کن! هی! با توام! به من دست نزن!

چون پروانه‌ای، به روی جثه ریزِ دخترک پيله می‌بندد. ریش‌های بلند و موهای نامرتبش، تهوع آور هستند! گونه‌های گود افتاده با بدن استخوانی‌اش، چیزی شبیه جادوگرهای خرفت است؛ البته اگر سن جوانش را ندید گرفت. اشعه حریصانه نگاه پسرک به روی یک قاچ از صورت دخترانه‌اش، باعث می‌شود که در دل، خود را به خاطر رنگ جیغ موردعلاقه‌اش لعنت کند. سرش که از شرم فرود می‌آید، چنگی به موهایش زده می‌شود. چنگ دردناکی که سرش را بلند می‌کند! می‌خواهد فریادی از درد بکشد، که پسرک در گوشش پیچ می‌زند: «معرکه‌ست!» و با قفسه سینه‌اش، دخترک را به دیوار می‌فشارد. پیچ می‌زند و زبان روناک مات می‌شوند. پیچ می‌زند و تمام تن و بدنش سر می‌شوند!

همان‌طور مسخ شده چون عروسکی، دست عروسک‌گردان، به داخلی‌ترین کوچه هدایت می‌شود و هربار که قدم‌اش کج می‌رود، دستی درون موهای کوتاه‌اش مشت می‌شود! می‌خندد و سرش را روی شانه ظریف دخترک می‌گذارد:

_ می‌بینی که حسابی بلدِ کارم جونم! تو از اون داف وحشی‌هایی که رام کردند دست آقا کوهیاره!

ترس، غدد اشکی چشمان‌اش را فعال کرده و تا می‌توانست، از آخرین توان‌شان برای تخلیه خود استفاده می‌کرد. با دیدن ساختمان نیمه‌کاره و وسایل بنایی که در اطرافش به حال خود رها شده بودند، رشته‌های بهم پیچ‌خورده مغزش به کار افتاده و غده‌های اشک‌بارش مبهوت ماندند! جرقه‌ای که مغزش را روشن کرده بود و می‌توانست تمام روزگارش را به سیاهی محض برساند!

**

از آن لبخندهای یک طرفی‌اش زد و گفت: «هورسان هم خوبه عزیزم، سلام داره.» آناهیل که هنوز نتوانسته بود چشم از گوی‌های عسلی آن دختر بچه بگیرد، طاقتش سر آمد و بی‌مقدمه رو به علیسان کرد:

_ دخترته؟!

علیسان به چشمان آناهیل نگاه کرد و پس از مکثی گفت: «خوشگله؛ این‌طور نیست؟» آناهیل دوباره به دخترک که در حال مکیدن آب‌نبات چوبی درون دستش بود کرد و گفت: «باید به مادرش رفته باشه!» علیسان کاوشگرانه، حالات آنرا را زیرچشمی می‌پایید:

_ چرا این‌طور میگی؟ اتفاقاً به نسخه کپی برداری شده و بی‌نقص از پدرشه!

آناهیل لبانش را چون توت‌فرنگی جمع کرد. این حالتی بود که هنگام تحلیل دیده‌ها و اطلاعات به خود می‌گرفت. ابروهایش را به حالت خنده‌داری بالا و پائین کرد و گفت: «خل شدی علی! این کجاش کپی تو هست؟ حتی به شباهت کوچیک هم نداره به تو آخه!» قدم‌هایش از علیسان و دخترک پیشی گرفت. مقابلشان زانو زد و شاخه دستانش را به نهال بازوهایش گره زد.

_ اسمت چیه کوچولو؟

دخترک نوچ کوتاهی کرد و خودش را به علیسان نزدیک‌تر کرد. آن لبخند ملیح و دوستانه‌ای به او هدیه کرد و گفت: «انگار با غریبه‌ها زیاد حال نمی‌کنه!» روی صحبتش به مرد بود. موهای بلوطی رنگ‌اش را نوازش کرد و گفته آنرا را با باز و بسته کردن چشم، تاکید کرد. در یک حرکت غافل‌گیرانه، از انتهای کیف بزرگش لواشک تمشک و آلبالویی رنگی بیرون آورد که پوششی نایلونی، در هر دو طرفش داشت. آن را مقابل عسل‌های درخشان دخترک بالا برد و تکان داد:

_ خب؟ نظرت چیه بانو؟! افتخار آشنایی میدی؟

صدای نازک و آرامش که گفت: «هاله، سه‌ساله از تهران! اسم مادر: هورس...» دست بزرگ علیسان که روی دهانش کیپ شد، جیغ نازکی کشید و با حرص گفت: «چرا این‌جوری می‌کنی دایی؟!» قهقهه آناهیل روی پوست سفید صورت رنگ‌پریده‌اش نشست و لواشک درون دستانش.

_ عجب! گفتی اسم مامانت هورسان بود خاله؟

هاله که سعی داشت با گوشه ناخن‌اش، پوست لواشک را بکند، بی‌حوصله جواب داد:
_ اوهوم!

آنا بلند شد و دست به کمر و شیطنت‌آمیز به علیسان نگاه کرد. چشمان سیاه‌اش از خاکسترهای منتقم آناهیل، فرار می‌کردند! کوتاه و بلند گفت: «وای! چقدر امروز هوا گرمه! پختم دیگ...» هاله ابروهای کمانی و کم‌پشت‌اش را بالا کشید:

_ هوا کجا گرمه دایی جون؟! نیگا مامان این هوا برای من رخت و لباس پوشونده که سرما نخورتم!

هرسه، حتی خودش، به حرف‌اش خندیدند. آناهیل به قدم زدن ادامه داد که علیسان هم دست آزاد از لواشکِ هاله را پشت سرشان کشید. از زندگی‌اش پرسید و هم‌چنین از مهدی! برایش سخت بود حرف‌های تکراری بزند. کوتاه پاسخ سوالات بی‌پایانش را می‌داد و از هر فرصتی برای تغییر مسیر صحبت‌شان استفاده می‌کرد؛ اما فایده نداشت! علیسان، همان علی چندسال پیش بود. همان قدر تیز و مهربان. ترجیح داد از این موش و گربه

کلمات که به راه انداخته بود دست بردارد، پس همه چیز را بی کم و کاست برایش شرح داد.

چند دقیقه ای می‌شد که حرف‌هایش تمام شده بودند. با پاشنه کفش‌اش به یخ‌ها ضربه می‌زد و صدای شکستن‌شان، هر بار بیشتر از قبل، سکوت علیسان را ترغیب به شکستن می‌کرد. کلمات را در ذهن‌اش پخت تا ناسنجیده، چرند نگوید. به هاله که انگشتان‌اش را می‌مکید نگاه کرد و گفت: «می‌دونی آنا؟ دوست داشته شدن، ترس می‌آره. یعنی وقتی تو به یه نفر می‌گی که دوستت دارم، خودت متوجه نمی‌شی اما ناخودآگاه داری یه وحشت بزرگ رو توی دلش می‌ندازی! وحشت از این که نکنه من نتونم دوستش داشته باشم؟ نکنه لیاقت احساسش رو نداشته باشم و براش آماده نباشم؟!»

و دروغ چرا آنا، من داخل رابطه شما نبودم... نمی‌دونم چه رفتارهایی باهات کرده ولی دختر خوب، ماها مَرَدیم! از خودم برات می‌گم؛ مهم نیست اهل نماز و خشکه مذهب! مهم اینه وقتی یه دختر باهام شوخی می‌کنه یا باهام مهربونه، باهاش مهربونم... باهاش شوخی می‌کنم!»

آناهیل خم شد و میخ درخت عریانی که زمستان به بغل بود. ولی گوش‌هایش انتظار حرف‌هایی را می‌کشیدند که علیسان با نفس عمیق‌اش، بین‌شان درنگ کرده بود.

_ اصل کلام رو بگم؛ دلم می‌لرزه و این وسوسه، روی اعتقادم غلبه می‌کنه. اگر از جانب یه مرد، رفتار خوبی دیدی، این‌طور برداشت نکن که حتماً خبریه؛ یا می‌خوادت! نه! شاید فقط دلش لرزیده باشه و یکم بخواد سرگرم باشه باهات! رک و رو راست بهت گفتم... این یه واقعیه!

حق با علی بود. عشق را نباید این‌چنین کریه تعبیر کرد؛ یقیناً اشتباه‌ترین واژه‌نامه را خواهیم داشت! با انگشت، مردمک چشمان‌اش را از روی پوشش پلک‌هایش به گونه‌ای فشرد که انگار قصد له کردن‌شان را داشته باشد. سخت‌اش بود اما ادامه داد و گفت: «آنا اوایل ترم سه بود، یعنی پاییز چندسال قبل؛ که بهش گفتم چقدر دوستش دارم! دو سالی با هم در ارتباط بودیم؛ البته نه ارتباط حضوری یا حتی صوتی، صرفاً کلامی و مجازی. توی رفتارهایش طوری وانمود می‌کرد که انگار اون هم مایل به قدم گذاشتن؛ حالا به عمد یا غیر عمد؛ و وقتی بهش گفتم، فقط بهم گفت نه!

خیلی دلم گرفت. گفتم چطور به آدم می‌تونه این همه سال دوستی رو کنار بذاره و راحت بگه نه؟ اون هم به کی؟! به کسی که سال‌ها دلیل آرامشش بود! توی غصه و شادی کنارش بود. می‌دونی خدا چه جوری جوابم رو داد؟ یکی رو عاشقم کرد! درست به همون اندازه‌ای که من عاشق طرفم بودم. و وقتی من نتونستم جواب احساسش رو بدم، تازه فهمیدم که دوست داشته شدن از جانب کسی که دوستش نداری، از زهر هم تلخ تره! حتی خیلی بیشتر از عشق یک طرفه!»

زبان‌اش قدرت ادا کردن کلمه‌ای را نداشت. ناباور به علیسان نگاه کرده و پشت سرهم پلک می‌زد تا شاید در انتهای یکی از باز و بسته کردن‌هایش، از این خواب مسخره بیدار شده و به دنیای فانی باز گردد! اما بی‌فایده بود... این حرف‌ها رویا نبود! علیسان واضح‌تر از تمام نمایش‌های هزاربُعدی، مقابلش نشسته و با لبخند عریضی، او را برانداز می‌کرد. منحنی لبان آن‌اهیل، به لبخند گرایش داشت. لبخندی توأم با بهت و ناباوری! برگشت و کلمه را در چشمان خندان‌اش پرت کرد:

_ باور نمی‌کنم!

قهقهه‌ای زد که در عین زیبا بودن، صدای بم مردانه‌اش را خوب به رخ می‌کشید. همین به رخ کشیدن هم، پرنده‌هایی که به روی شاخه‌های همان درخت مقابلشان نشسته بودند و گرم گپ و گفت بودند را از جا پراند! هر کدام به سمتی پرواز کرده و از صدا دور شدند. کلمات‌اش هنوز رگه‌هایی از خنده در خود داشت:

– چرا مثلاً؟ نمی‌آد بهم؟!

این سوال باعث شد آناهیل بدون این که خودش متوجه شود، در اجزای صورت علیسان دقیق شود. مردمک‌های درشت مشکی با حلقه‌ای قهوه‌ای رنگ احاطه شده بودند و ابروهای کلفت و شکسته‌اش، وظیفه محافظت از آنان را داشتند. پره‌های بینی‌اش که برای دم، باز شدند، توجهش را به آن‌ها شوت کرد. بینی متوسطی داشت اما از نظر آنا، نقطه قوت کل صورت استخوانی با آن فک زاویه‌دار، لبان‌اش بودند.

صدای هاله که علیسان را به اسم کوچک صدا می‌زد، نگاه وصله شده‌اش به او را کند. با هم تکیه‌شان را از دیوار گرفته و به سمت دخترک دویدند که خون از بالای لب‌اش به روی عروسک لباس‌اش چکه می‌کرد. ترس، تمام چیزی بود که با هر بار صدا کردن علیسان، در واو تا واو صدایش هویدا بود و ظرف غسل چشمان‌اش را به کاسه‌ای از خون بدل کرده بود! جیغ خفه‌ای که آناهیل کشید، برابر شد با به بغل گرفتن هاله و صدای سرزنش‌گر علیسان که گفت: «استغفرالله! آناهیل؟ جیغ نکش بابا هاله می‌ترسه. روت رو بگیر اون طرف خب.» آنا شرمنده از واکنشی که در خور سن‌اش نبود، گردن‌اش خم شده و سرش پایین افتاد. حال، دخترک هم پس از کثیف کردن پیراهن علیسان، در آغوشش آرام گرفته و چشمان‌اش را کنجکاو، درشت و خواب، شلهایی کرده بود!

– ناجور خواستنی شدی هاله جانم!

سری به نشانِ تاسف برای آن‌هایل تکان داد و گفت: «دستمال‌کاغذی همراهت داری؟» آن‌هایل، تایید کرد و دست‌پاچه کیف دستی‌اش را باز کرد. با دیدن صفحه چشمک‌زن تلفن همراه‌اش، زمان و مکان را از یاد برده و آن را برداشت. علیسان با دید دست آن‌ها که از کیف‌اش بیرون آمد، کلافی نفس‌اش را با فشار به بیرون فوت کرد و تکرار کرد:

_ آن‌هایل! دستمال داشتی می‌دادی دختر خوب!

زن، کلافه از حواس پرتی‌اش، سریع برگه‌ای دستمال‌کاغذی به دست علیسان داد تا شرش کنده شود! سپس، دوباره به صفحه تلفن‌اش نگاه کرد که خاموش بود. وقتی آن را روشن کرد، با تماس‌های از دست داده‌ای از جانب روناک مواجه شد. ذهن‌اش فرضیه‌ای به او تحویل می‌داد که شاید باز هم از مهدی خبری داشته باشد. اما این فرضیه، با تعداد تماس‌ها هم‌خوان نداشته و آن را رد می‌کرد. عدد سی و هفت که به لاتین در کنار نام مخاطب نوشته شده بود، دلشوره و نگرانی را میهمان قلب‌اش کرد. این تعداد تماس، با سابقه‌ای که از روناک در خاطر داشت، زیاد جالب نبود! عادت نداشت بیش از هفده بار زنگ بزند؛ آن هم پی در پی!

_ چی شده آن‌هایل؟ قفلِ چی شدی اون تو؟!

مطمئنأ چشم و قلب رابطه‌ای سری اما سریع دارند؛ که با یک نگاه، پی به آشوبِ دل آن‌ها برده بود. به هاله نگاه کرد. در خواب، چقدر به زیبایی‌اش افزوده می‌شد! علیسان سوال‌اش را تکرار کرد و آن‌هایل، که زبانش را به روی لبان پاره شده‌اش کشیده بود و طعم ناخوشایند خون، چهره‌اش را درهم کرده بود، آرام گفت: «نمی‌دونم علی! نمی‌...» کف دست‌اش لرزید. بی‌درنگ تماس را وصل کرد و به روناک توپید:

_ چه خبر ته روناک؟ سگتہم دادی دختره دیوونه! چرا این همه زنگ انداختی آخه؟ ترسیدم نکنه مامان یا الیاس طوریشون شده باشه! دلهره شراگیم افتاد به جونم...

روناک تل‌های شلخته‌اش را که با گریه به گونه‌هایش چسبیده بودند را کنار زد و خش‌دار و پر التهاب نالید:

_ ش... ش... شر... شراگیم...

چیزی در دل آن‌هایل سقوط کرد. چیزی نمانده بود خودش هم زمین‌گیر شود که به تنه همان درخت بی‌برگ دست انداخت. علیسان، با هول از آستین لباس‌اش گرفت. در آن شرایط، خنده‌ای به لب آن‌هایل آمد. این‌گونه اخقیات‌اش را می‌ستود. اما با هق‌های بی‌جان روناک، لبخند نیمه‌جان‌اش دوام کرد و قاب لبخندش درهم شکست! به مژه‌های هاله نگاه کرد و بی‌توجه به سوالات علیسان لب زد:

_ روناک؟ روناک عزیزم؟ ح... حرف بزن! حرف بزن قربونت برم... حرف بزن... بگو چی شده؟ شراگیم چی شده روناک؟ روناک؟ گریه نکن روناک...

اما روناک گریه می‌کرد. هنوز فریاد کوهیار و ناله آخری که با غلظت خون در هم آمیخته شده بود، درون گوش‌هایش به گردش درمی‌آمد و چشم‌اش را تار و مار می‌کرد. اصوات نامفهومی به گوش آن‌هایل می‌رسید. انگار که در حال دویدن باشد و نفس‌هایش به یک‌هزار در ثانیه رسیده است! دوباره سعی کرد او را به حرف بیاورد:

_ روناک؟ چی شده جانم؟ چ... چرا می‌دوی؟ آروم باش... روناک؟ به من گوش کن... آروم باش، بینم چی شده.

دوست داشت بغرد که خودت آرامی لعنتی؟! چرا چیزی از من می‌خواهی که خودت از پس‌اش بر نمی‌آیی! به اندازه کافی از خانه شراگیم دور شده بود ولی تصاویر را نزدیک‌تر از رگ گردن به خود احساس می‌کرد. دو اتفاق شوم در یک روز! صدای کلافه و مضطرب آناهیل، او از بازپردازی وقایع بیرون کشید و به حال بازگرداند:

_ روناک؟ هستی؟! روناک؟ کجایی الان؟

در آن ذهن درهم ریخته‌اش، جایی برای پیدا کردن کلمات نداشت. چقدر از زمستان و سردی و مه هوا تنفر پیدا کرده بود. از آن حجم از علاقه‌اش تا این شدت از تنفرش، تنها چندساعت راه بود؛ با چند خیابان و دو واقعه تلخ که هر دو در این روز شوم زمستانی به جان او و خواهر عزیزش افتاده بود. با صدا زدن نام‌اش برای بار هزارم توسط آناهیل، به زبان‌اش حکم کرد که درد را برای خودت نگه می‌داری! آناهیل، خود تمام جان‌اش زخم است. پس تصویر سر شکاف برداشته کوهیار را فوت کرد و دسته بیل خونی را از مقابل چشمانش، اشک کرد و دور ریخت.

_ آ... آن... ش... شر... شرا... گیم...

می‌توانست سر این که اکنون قلب‌اش بالای صد می‌زند، شرط بندی کند. جان‌اش تا لبانی که زیر دندان‌هایش به بازی گرفته شده بودند، بالا آمد. با آرامشی تقلبی گفت: «شراگیم چی روناک؟ چرا نصفه حرف می‌زنی؟!» علیسان سعی داشت با کلام‌اش آناهیل را به آرامش حقیقی دعوت کند اما نمی‌دانست این کارش، آن‌را از آن دورتر می‌کرد. بالاخره زبان‌اش روی قلتک افتاد. با لکنت و ته‌چینی از گریه، هر آن‌چه که دیده بود را برای آناهیل بازگو کرد.

گریه، بارانی بود که هی از چشمان هردو می‌چکید؛ تا شاید دل پُرشان را اندکی سرخالی کند اما نمی‌شد! کلماتی که روناک به خورد گوش‌های آناهیل می‌داد، هنوز برای خودش هم غیرقابل باور و چیزی فرای تصوراتش بود. حرف‌هایش که تمام شد، بی‌خداحافظی قطع کرد. صدای علیسان را شنیده بود اما آن قدر مشغله ذهنی و قلبی داشت که به غریبگی صدای مردانه‌اش فکر نکند. تنها امید داشت که مراقب آناهیل باشد.

انتظار زیادی بود؛ نبود؟ این حال آن‌ها مراقب نمی‌خواست. یک تکه شیشه می‌خواست برای پاره کردن نبض در رگ‌هایش! علیسان که از سنگینی هاله و حال آناهیل کلافه شده بود، با صدای بلندی گفت: «آناهیل! دوساعته با توام دختر! میگم چی شده؟ چی بود این دختره؟ چی می‌گفت؟!» آن‌ها با صدای غرش‌اش از جا پرید و سراسیمه و بی‌دلیل به این سو و آن سو نگاه کرد. کسی را می‌خواست که دست و پایش را جمع کند! بس که به لرزه افتاده و بی‌قراری می‌کردند.

– ع... علی من.. من باید برم... من... من باید برم!

علیسان مقابل‌اش ایستاد. جدیت‌ای را زمینه کلام‌اش، و اخمی را پیش‌نواز چهره‌اش کرد و گفت: «کجا؟ کجا باید بری؟! آناهیل چون طفلی خردسال و بی‌سرپناه، صورت ماتم‌زده‌اش را با آستین لباسش، از اشک پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید. به چشمان علیسان زل زد و نجوا کرد:

– باید برگردم علی! باید... باید برگردم تهران!

فریاد بلندی که کشید، هاله را با گریه از دنیای خواب و رویا به دنیای راستین بازگرداند:

– تو دیوانه شدی آن‌ها؟!!

آناهیل همان‌طور که دور و دورتر می‌شد، با بغض گفت: «بابت حرف‌ها، اسکی... و کلاً این ملاقات، ازت ممنونم علیسان. به امید دیدار دوست عزیزم!» به جیغ و دادهایی که پشت سرش کشید، هیچ توجهی نکرد. هرچه فریادها بلندتر می‌شد، تعداد قدم‌هایش در ثانیه هم به طبع آن، بالا می‌رفت. با هر یک‌متر که به فاصله‌شان اضافه می‌شد، اشک‌های بیش‌تری به خود جرئت فرود آمدن را می‌دادند. انگار که زمین با گریه‌هایش، نشانه‌گذاری از رد پایش شده بود!

به خیابان که رسید، دست‌اش را برای ماشین‌هایی که به سرعت، مقابل چشمانش سک کرده و می‌گذشتند بلند کرد. طولی نکشید که یک پژو نوک‌مدادی مقابل‌اش روی ترمز زد. گریه‌هایش مرد چهل و دو ساله راننده را متعجب نکرد. پوزخندی زد و همان‌طور که حرکت می‌کرد، زبان به کنایه گشود:

_ با دوست‌پسرت کات کردی؟ آره؟! قیافت عین این جوجه‌هاست که روزی سه‌وعده شکست عشقی می‌خورن! هه! غمت نباشه دخترجون. این نشد، اون یکی؛ چه فرقی می‌کنه؟ هوم؟! لابد از سر قرار هم برمی‌گردی؛ که این جور خوشگ...

پلک‌هایش با درد به روی هم چفت شدند. انگار تحمل دیدن این همه گزافه‌گویی را نداشتند! اما بستن چشم که گوش‌هایت را نمی‌گیرید! مردک هنوز ادامه می‌داد. هر کلمه از قبلی‌اش، بی‌شرمانه و غیرقابل‌تحمل‌تر بود. چشم باز کرد و با فریاد گفت: «بزن کنار!» مرد، با گستاخی به چشمان داغ‌دار آناهیل زل زد. با هر حرکت لب، سیل‌هایش بالا و پائین می‌شدند. از چندتار موی سفیدی که در کله تاس‌اش داشت خجل نمی‌شد؟! این سوالی بود که آناهیل هی و هی از خود می‌پرسید.

_ حالا چرا ناراحت میشی دختر جون؟ مگه دروغ می‌گم آخه؟! خجالت نکش باباجان، من مثل تو زیاد دیدم. هر کدومشون هم نهایتش یک هفته بعد...

آناهیل منفجر شد و گفت: «گفتم نگه‌دار! نکنه کُری؟!» به چربی‌های انباشته شده در ناحیه پهلو و شکم‌اش لرزی وارد شد و گفت: «چرا داد می‌زنی؟ بیا گم شو پایی...» تفای که آناهیل به روی چشم‌اش کرد، دهان‌اش را متوقف کرد. در را کوبید و شروع به دویدن کرد. از شنیده شدن گریه‌هایش، ترسی نداشت. شاید اگر تمام شهر صدایش را می‌شنیدند، به خدا التماس می‌کردند که دیگر کاری با او نداشته باشد! که دیگر بس‌اش است! ته کشیده این جان بی‌جان!

با ترمزی که خودرو در یک قدمی‌اش گرفت، قلب‌اش از وحشت عرق ریخت! نفسی که در گلو داشت را قطعه قطعه از دهان نیمه‌باز و چشمان گشادش بیرون کرد. شیشه‌هایش از رنگ بدنه قابل تشخیص نبود؛ بس که دودی و سیاه بودند. زیر لب گفت: «حالا به امروز حوصله ندارم، کل آدم‌های عوضی این شهر کوفتی می‌خورن به پستم!» سمت قدم‌هایش را عوض می‌کند. اولین بلور برف روی موهای هاله‌ای می‌افتد که سرش را از پنجره ماشین بیرون آورده است.

_ خاله؟!!

خود را بغل گرفت و ناباور گفت: «هاله!» هیچ دوست نداشت بابت پاپیج شدن علیسان، به او بی‌حرمتی‌ای کند. با روانی خراب به سمت ماشین رفت. سرش را از شیشه رد کرد و گفت: «ببین علی! من می‌خوام برم تهران... فکر نکن می‌تونی جلوی من رو بگیری! برو رد کار خود...» گره ابروان علی، با هر بخار سردی که از دهن آناهیل برای ادای کلمات بیرون می‌آمد، کورتر می‌شد.

_ نمی‌خوام جلوت رو بگیرم! سوار شو خانم فراری!

انگشت اشاره‌اش را که با تذکر بالا برده بود و با حرف‌هایش تکان می‌داد، پائین افتاد و در حصار مشت شده انگشتان باقی قرار گرفت. با تردید چشم باریک کرد و گفت: «شوخی می‌کنی مگه نه؟!» با احتمال بعدی که به ذهن‌اش رسید، به علیسان فرصت حرف زدن نداد:

_ می‌خواهی گولم بزنی! تو... تو نمی‌خواهی بزاری من...

خونه هاله به جوش آمد و گفت: «خاله خانم، علیسان هیچ‌کی رو گول نمی‌ماله! خودش به من گفت می‌ریم دنبال خاله!» آن‌هایل لبان‌اش را باز و بسته می‌کرد اما بهانه‌ای برای رد کردن مرد و خواهر زاده زبل‌اش نداشت. مشت‌اش را با لبان‌اش بالا پائین کرد و در آخر، کلافه آن را به ماشین کوبید.

_ اگه فکر نمی‌کنی قصد دزدیدن یا سوء قصد دارم، ممنون میشم سوار بشی!

پشت نشست و تا به کلبه برسند، یک‌بند تکرار کرد: «تندترا!» حتی هاله هم عصبی شده بود؛ اما علیسان در عین صبوری، در دل به نگرانی آن‌ها که در قالب کلمات و با غریبان می‌شد، حق می‌داد. هرچند که اصلاً نمی‌دانست برای چه کس و چه چیزی ست! برف حالا شدت گرفته بود و جاده‌های خاکی منتهی به کلبه را با لایه‌ای هم‌سان حریر سفید پوشانیده بود! آن‌ها ناخن‌هایش را مدام در گوشت کف دستش فرو می‌کرد تا از شدت ضعف گریه‌اش نگیرد. هر بار که گریه به چشمان‌اش می‌نشست، آن‌قدر به پرت‌ترین چیزها فکر می‌کرد تا قطرات جمع شده پشت پلک‌هایش، خدای ناکرده پائین نریزند. در مقابل علیسان و نگرانی‌هایش خودداری طی می‌کرد. نگرانی که از ابتدای مسیر در هاله قهوه‌ای که سیاهی چشمان‌اش را دربند کرده بودند، موج می‌زد و هر دم از آئینه جلو به سمت آن‌هایل منعکس می‌شد.

_ این جاست؟

آنا از چرخه آب شدن برف‌های پشت شیشه نگاه کشید و به کلبه خیره شد. بهانه‌هایی که مغزش برای برگشت ناگهانی‌اش به تهران به او پیشنهاد می‌داد، هیچ‌کدام ذره‌ای قابل باور نبودند. همه را در سطل زباله گوشه مغزش دفع کرد و با جمله‌ای، ختم جلسه تبادل نظر در میزگرد سرش را اعلام کرد:

_ بی‌خبری، خوش خبریه!

کف کفش‌هایش که به گل نشست، کف دست‌اش هم سرزنش‌وار به روی پیشانی‌اش فرود آمد. کیف دستی‌ای که کلید خانه و ماشین‌اش در آن بود را پای همان درخت، کیلومترها دورتر از این‌جا فراموش کرده بود! علی شیشه سمت کمک‌راننده را پائین کشید:

_ چی شد؟!

آنا مات، لب زد: «کیفم!» هاله داخل ماشین پیرپیر می‌کرد و نورون‌های عصبی آناهیل را به شورش واداشته بود. علیسان به دخترک خیره شد و گفت: «هاله جانم خاله می‌خواد بره‌ها!» هاله بی‌درنگ کیف دستی آناهیل را از زیرش بیرون کشید و به سمت او گرفت:

_ بفرمائید خاله. جا گذاشته بودیش!

آنا نفسی از سر آسودگی کشید. خداروشکر که مجبور نبود با دخترها مواجه شود! کیف را گرفت و حرف‌های آخر را زد:

_ خیلی ممنونم. اگه به زمان دیگه بود حتما دعوتتون می‌کردم بیاید تو ولی... هوف! خدافظ علیسان! خدافظ هاله عزیزم!

علی سکوت کرد و به پاهای آناهیل که با احتیاط به سمت ماشین‌اش قدم برمی‌داشت خیره ماند. این که چه چیز این قدر اهمیت داشت که این طور به همه چیز و همه کس بی‌اهمیت شود و راه بازگشت را در پیشش بگیرد، برایش علامت سوالی بود که ترجیح داد جواب‌اش را به بعد موکول کند.

– نمی‌ریم خونه دایی؟

این قدر به ماشین زل زده بود که مات‌اش برده و حال، اثری از آن نبود. فرمان را چرخاند و زیر لب نجواکون گفت: «برات دعا می‌کنم آناهیل! این تنها کاریه که از دستم بر می‌آد.» و برخلاف جهتی که آناهیل رفته بود، به سمت خانه به راه افتاد. تنها ردی از تایر دو خودرو روبروی کلبه کشیده شده بود که بلورهای برف وظیفه محو کردن‌شان را داشتند. آسمان را ابرهای سیاهی پوشانده بود؛ که با وجود درشت شدن دانه‌های برف، از دیدرس آدمیان به دور بود.

به ساعت ماشین نگاه کرد. عددی که رویش نقش بسته بود، از هر گذاشته و به سمت شب حرکت می‌کرد. هر چه پیش‌تر می‌رفت، از غلظت و شیبایی مه کاسته می‌شد. پایش از روی گاز حتی برای لحظه‌اش هم برداشته نمی‌شد. برف پاک‌کن از ترس این که عصبانیت آناهیل گریبان‌گیرش نشود، بی‌استراحت شیشه را برای به قاب کشیدن جاده تمیز می‌کرد. راه خلوت بود اما برف و بوران، غزندگی و سرعت‌بالا برای آنا عمق خطری بود که هر دم به شدت آن اضافه می‌شد! مغز که حوصله‌اش سر رفته بود، شروع به اذیت صاحب‌اش کرد. صدای روناک را برداشت و کلمات را دوباره بهم وصل کرد. سوز صدایش در نظر آناهیل، بیش‌تر از بار اول بود. کاش کاسه چشمانش هم برف پاک‌کنی می‌داشتند!

همه‌جایش نبض شده بود. لرزهای بی‌سابقه، از سر تا نوک انگشتان یخ‌بسته پاهایش را بازی، بازی می‌داد! هر آن امکان داشت سرش منفجر شده و تکه‌ای از آن در بغل‌اش بیفتد! دسته‌کلاج را فشار می‌داد. اشک امان‌اش را بریده بود و روناک زهن‌اش بی‌رحمانه ادامه می‌داد: «ش... ش... ش... شر.. اگی...م... من... من... من... من... ررفتم ب... به الی...ی... یاس... سر بزمن... او... اون... اون... اون... آنا... اون‌جا...» و آناهیلی که فریاد می‌زد تا ادامه بدهد:

_ اون‌جا چی؟ چی دیدی اون‌جا؟!

روناک حق کوتاهی زد و گفت: «در باز بود آنا... در باز بود... مم... من... من رفتم توی خونه... دویده بودم... دویده بودم آنا... تشنم بود... ررفتم آشپزخونه... ررفتم... رفتم...» گریه‌اش به فلک رسید و آسمان گوش‌هایش را گرفت. اما روناک هنوز می‌گفت: «رفتم... روی میز... روی میز آنا... ی... یه برگه بود... برگه... برگه... آسمانی که در آن سو رو از روناک برگرفته بود، داشت به روی سر آناهیل آوار می‌شد. خش‌دار گفت: «چه برگه‌ای بود؟ می‌شنوی؟ می‌گم چه برگه‌ای بود؟!» روناک تحلیل می‌رود و بی‌وقفه ادامه می‌دهد:

_ برگه آزمایش!

این را که گفت، جان آنا، بغض می‌شود؛ بالا می‌آید و چشماش را تیره و تار می‌کند. چرا باید برگه آزمایش شراگیم این‌قدر گریه‌دار باشد؟ مگر چه در آن برگه لعنتی نوشته شده بود؟! با کلمه‌ای که می‌گوید، آناهیل تا قعر چاه یوسف سقوط می‌کند. تمام پس‌زدن‌ها و نه گفتن‌های شراگیم، به یک‌باره جان تازه می‌کنند و در کنار روناک، شروع به حرف زدن! مثلاً آن هفت‌ماهی که بدون او سر کرده بود! مثلاً آن صبح که انگشت‌اش را با کارد برید و وقتی آناهیل خواست خون را بند بیاورد، غرید و او را هل داد! یا تمام آزارهایی که به قیمت دور کردن آناهیل از خود و دنیایش، به او و قلبش وارد کرد.

"مثلاً تمام روزهایی که بی تو سر شدند، با درد سر شدند؛ اما سر شدند. و مرا از تو و دنیای دردناکت، سر کردند!"

وحشیانه جیغ می کشد. دعا می کرد روناک دروغ بگوید! آری... به حتم، این یک شوخی بزرگ و مسخره بود! دروغی که شراگیم برای زود برگشتن آناهیل، تدارک دیده بود. از همان دروغ‌های مصلحتی همیشگی‌اش! آناهیل جیغ می کشد و بیشتر گاز می دهد.

_ دروغه شرا! دروغه!

کلمه، شکل نوشتاری به خود می گیرد و مقابل چشمان آناهیل، با لذت بالا و پائین می شود! صدا شده و در گوش‌هایش فریاد می شود! پس زمینه تمام این‌ها شراگیمی ست که آن برگه شوم، می گوید بیمار است! بیماری، مبتلا به ویروس اچ آی وی!

بین اوراق بر هم ریخته‌ی اذهانم، آن عکس‌هایی که در آن‌ها بد افتاده‌ای را رد می‌کنم. آن تصاویری که تلخ شده‌ای، سرد شده‌ای، دور شده‌ای... تمام‌شان را کنار می‌زنم. زیبای من که این گونه نیست! نه تلخی می‌کند و نه فاصله می‌گیرد. تنور دلش گرم است... نان مهر و مرام به خوردم داده همه‌اش!

قلبم برای رسیدن به آنچه که می‌خواهد ببیند، تالاپ تالاپ بالا و پائین می‌پرد. و روجک شیطنت می‌کند! به گمانم دوباره برایم زنده شدی.

صدات همیشه می‌پیچه توی سرم...

دوست دارم فقط تو باشی دور و ورم...

تو نباشی، منم و چشمای ترم...

اه! این چیست؟! سوز آهنگ یکی از رگ‌های سرم را می‌سوزاند! مغز دچار اختلال می‌شود و تشنج می‌کند! تشنج می‌کند همه‌ی آن عکس‌های زشت را... این‌ها... این‌ها که تو نبودی عزیز دل و جانم! تو که چنین بی‌وفایی نمی‌کنی؛ می‌کنی؟!

آن مرد بدشکل، مرا از خود می‌رانند! دست می‌اندازد، سینه‌ام را شکافته و قلبم را بیرون می‌کشد... آنقدر ب‌رویش زهر می‌ریزد که نبضم می‌برد!!!
بر سر آن قلب بی‌پناهم، کلماتی فریاد می‌کند که نمی‌فهمم!

با حالت اسفناکی، پا روی پا انداخته و ششمین امشب را سر کشید. آن چشمان طوسی رنگی که آن‌هایل روزی برایشان جان می‌باخت را حصارى از خون احاطه کرده بود و همین، مردمک‌های زمردی‌آنا را می‌لرزاند. اخم در هم کشید و از پشت دیوار، نمایان شد. در زنانگی‌اش نمی‌گنجید که بیش از این، شاهد نمایش کثیفی باشد، که قلب وصله دوز شده‌اش قربانی آن است.

تمام قد مقابل مردش ایستاد. چهره در هم کشید تا رقص اشک در چشمانش، محشر به پا نکنند و آیا سر خوردن نگاه افسار گسیخته جماعتی که حیا را قی کرده و از حد گذرانده‌اند، مهم بود؟ قطعاً نبود!

_ ش... را... گیم!

آن‌هایل، الهه باران، با آن دو چشم طوسی که دل و دین آدمی را می‌طلبد و آن دو گوی زمردی درونشان که محال است در حدقه بچرخند، بی‌آن که خواستاری داشته باشند، چرا قلب این مرد را نمی‌لرزاند؟ کمان ابروانی که تیرشان، قلبت را هدف قرار می‌دهد.. با

موهایی لخت و قهوه‌ای رنگ و پوستی به سپیدی برف‌های نشسته به روی چکاد... چرا حرکات دلبرانه‌ای که از هر سو می‌تراود را خریدار نیست؟ چرا!؟

دستش در پی هفتمین و چه کثیف نگاهی بود، آن نگاه که آناهیلش را جز اسباب رفع یک‌نواختی‌هایش نمی‌دید. انگشتانش منجمد اما محکم، به روی مچ دستی که او را لمس کرده بود نشست. شرا که پشش زد، چاره ندید؛ می‌ترسید این حماقت، قلب مردش را نشانه بگیرد!

دستانش را قاب صورت برافروخته‌اش کرد. دست قلاب کرده به پیراهن لیمویی رنگ شراگیم را آزاد کرده، به میز تکیه داد و با تمام نیرویی که داشت، آن را به جهت مخالف هل داد. ظرف‌ها هزار تکه شدند! رنگ سرخ نوشیدنی‌ها زمین را پوشش داد و صدای مهیبی که حاصل برگشتن میز بود، همه حاضرین را وحشت زده کرد.

خلخال طلایی رنگی که تا چندی پیش، رقص کنان در مچ پای آنا می‌درخشید را حال، آن لکه‌های سرخ رنگ پنهان کرده است و صورت پژمرده‌اش را لکه‌های اشک! مهمانان که میزبان‌شان را سرگرم دیدند، بیرون زدند. آناهیل نیز آن شب را خفت. نه نازی دید و نه نوازشی چشید؛ او تنها طعمه‌ای بود که قربانی شد!

(پایان)

ساعت 20:20

پنج‌شنبه - چهاردهم فرودین 99

ارتباط با قلم:

Tel: @Romance_Pary_Official



Ins: hany_pary

#سخن_قلم:

قفس را برای مرغ ساختند.

جمجمه را برای مغز ...

و قلب را هیچ نساختند!

حال آن که بند و باری نیست

افسارِ احساسات را ...

و حکمِ شلاقی نیست برای "دوستت دارم"

قاضی را ...

کپیست: کندی وی ایکس

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه

فرمایید.

